

# جادوهای آتش

اثر: موريس فونبور

ترجمه:

ذبيح الله منصورى



# جاده‌های آتش

نوشته: موريس فونبور

ترجمه: ذبيح الله منصورى





نام کتاب: جاده‌های آتش  
نوشته: مودیس فونبور  
ترجمه: ذبیح‌الله منصوری  
ناشر: دنیای کتاب  
تاریخ نشر: ۱۳۶۹  
نوبت چاپ: اول  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
چاپ: آشنا  
لیتوگرافی: لادن

## پیشگفتار

کتابی که پیش روی دارید، از جمله ترجمه‌های زنده‌یاد «ذبیح‌الله منصوری» است، که مثل ترجمه‌های دیگرش از حسن انتخاب او حکایت می‌کند.

این اثر، نوشته «موریس فونبور» استاد دانشگاه، شاعر و نویسنده فرانسوی است که با نگاهی واقع‌بینانه و آمیخته به طنز، حضور نیروهای فرانسوی را در آستانه جنگ جهانی دوم بازگو می‌کند. از آنجا که «فونبور» خود، با درجه گروهبانی به خدمت در جبهه‌های جنگ پرداخته، روایتی منطبق با واقعیت ارائه می‌دهد که گاه جنبه انتقاد، و زمانی جنبه طنزآمیز به خود می‌گیرد و در همه حال واقع‌بینانه قضاوت می‌کند. اگرچه دیدگاه روشنفکرانه او پاره‌ای از رسم و رسوم‌های سخت

و خشک نظام‌گیری را تاب نمی‌آورد، اما هیچگاه واقعیتها را نادیده نمی‌گیرد و برضعف خود نیز آگاه است.

در واقع، نویسنده به جنگ نمی‌پردازد بلکه تأثیرات جنگ را برروحیه افراد بررسی می‌کند، و از این طریق نقطه‌نظرهای خود را مطرح می‌سازد:

«... هر وقت که ما وارد دهکده‌ای میشدیم، افسران قبل از این که در فکر اقامتگاه سربازان باشند در فکر آپارتمان یا اطاق خود بودند و اول می‌گفتند: آپارتمان من کجاست؟... در صورتی که می‌بایست پرسند که: اقامتگاه سربازان کجاست؟ و آیا جای مناسب و راحتی دارند یا نه؟».

مجموعه عواملی که «فونبور» بدانها اشاره میکند، از جمله: بی‌هدفی‌ها، برنامه‌ریزیهای بی‌منطق، وضع تغذیه و پوشاک و منفعت‌جوئیهای فردی در رده‌های بالا، باعث میشود که سرانجام فرانسویها شکست را بپذیرند و ارتش آلمان این کشور را اشغال کند. «فونبور»، حضور فاتحان آلمانی را چنین ترسیم کرده است: او هر وقت که قطار ما به یک ایستگاه میرسید و توقف میکرد، چند افسر و سرباز آلمانی با دوربین‌های عکاسی خود جلو آمده و از ما عکس برمیداشتند ... همگی ما کثیف بودیم و لباس مرتبی نداشتیم ... ما میدانستیم که این عکسها را در جراید و مجلات خود منتشر خواهند کرد و خواهند گفت:

این است ارتش فرانسه که ادعا میکرد بزرگترین ارتشهای دنیا است! همان‌طور که «در غرب خبری نیست» اثر نویسنده نامدار

آلمانی «اریش ماریارمارک»، شاخص روحیه سربازان آلمانی در جنگ دوم جهانی است، کتاب حاضر نیز نشان‌دهنده حال و روز فرانسویها در این جنگ است. کتاب در زمان انتشار از سوی نشریات فرانسه با استقبال روبرو شد و شهرت بسیار یافت. این اثر اگرچه درباره جنگ دوم جهانی و موقعیت ارتش فرانسه است اما متعلق به هم‌زمانهاست، و به هر حال اینگونه «خاطرات و خطرات» همیشه خواندنی است.

ناشر/پائیز ۶۸

به پیشگونی دوست طالع‌بین خود اطمینان نداشتم.

اعلامیه بسیج عمومی سربازان فرانسه در ماه سپتامبر سال ۱۹۳۹ میلادی به گوش من رسید و البته نمی‌خواهم بگویم که از شنیدن این اعلامیه حیرت کردم برای این که تمام آنهایی که از طبقه من بودند از چند سال به این طرف انتظار صدور این اعلامیه را داشتند.

ولی چون در آن موقع من و خانواده‌ام در یکی از دهکده‌های شهر «اورنی» سکونت داشتیم و ایام تعطیل تابستان خود را در آنجا می‌گذرانیدیم شنیدن این اعلامیه ما را ناراحت کرد.

از چند روز به‌این طرف اوضاع اروپا به قدری تیره بود که هیچ یک از افراد خانواده جرئت نمی‌کردند که رادیو را روشن کنند ولی آن روز نیمساعت بعد از ظهر نمیدانم چطور شد که یکی از اعضای خانواده رادیو را روشن کرد و معلوم شد که گوینده رادیو از ایراد نطق مفصلی فارغ شده زیرا بیان خود را به‌این طریق خاتمه داد:

«... این بود جریان حوادثی که سبب شد دولت امروز صبح فرمان بسیج عمومی را صادر نماید».

زنها وقتی که این خبر را شنیدند گریه کردند و مردها سکوت نموده و برای رفع تشویش خود سیگارها و پیپ‌ها را از جیب بیرون آوردند ولی در عین تشویش و اضطراب، ما مردها احساس می‌کردیم که قدری راضی هستیم.

## فصل اول بسیج همگانی

وقتی که من وارد جنگ شدم سن و سالم به اندازه حضرت مسیح هنگام مصلوب شدن بود و به همین جهت قدری مضطرب بودم که مبادا در این جنگ صلیب کوچکی روی آرامگاه ابدی من بگذارند! ولی یکی از دوستان صمیمی من که در علم نجوم یعنی در علم تعیین طالع و سرنوشت مردم مطالعاتی دارد بعد از این که اسم من و اسم پدر و مادرم را نوشت به من گفت که: اطمینان داشته باش که اندام زیبای تو تا سن هفتاد سالگی زیر خاک نخواهد رفت.

ولی چون منجمین اغلب اوقات اشتباه میکنند و چون انسان ممکن است به طریق دیگری غیر از زیر خاک رفتن فوت نماید من زیاد

آری ما احساس می‌نمودیم که اندکی راضی هستیم برای این که فکر می‌کردیم بالاخره تکلیف معلوم شد.

از چند سال به‌این طرف ما این قدر به ساز هیتلر رقصیده بودیم که دیگر نمی‌توانستیم برقصیم و فکر می‌کردیم که خوب است که قدری هم او به ساز ما برقصد تا بدانند فرانسوی‌ها آن‌طوری که وی تصور می‌نماید بی‌اراده و ترسو نیستند.

دفترچه بسیج من مشخص می‌کرد که بعد از صدور فرمان بسیج عمومی به فاصله سه روز باید خود را به مرکز بسیج پیاده نظام مستعمراتی واقع در شهر «پامیه» (۱) معرفی نمایم.

چون تا موقع معرفی خودمان سه روز وقت داشتیم آن روز عصر من و همسر از دهکده خارج شده و به جنگل‌های اطراف رفتیم.

صحبت‌های من و همسر در این چند ساعت آکنده از غم و نگرانی بود.

۱- شهر (پامیه) از شهرهای جنوبی فرانسه و نزدیک سرحد اسپانیا است و بطوری که در این کتاب مسطور است در آغاز جنگ مرکز بسیج پیاده نظام مستعمراتی بود یعنی تمام سربازان ذخیره‌ای که در سنوات سابق خدمت نظام وظیفه خود را در هنگ‌های پیاده نظام مستعمراتی انجام داده بودند می‌بایست که برای پوشیدن لباس سربازی و رفتن به میدان جنگ به شهر پامیه مراجعه نمایند.

پدرزن من که در جنگ بین‌المللی اول سرباز بود یک جفت پونین سربازی را که هنوز پوشیده نشده ولی در اولین جنگ بین‌المللی دوخته بودند به من هدیه داد. علاوه براین، پدرزنم یک کیف و یک جفت مج‌پیچ و چیزهای دیگری که تصور می‌کرد برای سرباز در میدان جنگ لازم است به من هدیه نمود.

وقتی که از پدرم جدا شدم دیدم که چشم‌های او اشک‌آلود است و تا آن روز ندیده بودم که پدرم گریه بکند.

فراموش نکنید که در آن آغاز سپتامبر سال ۱۹۳۹ میلادی ما همگی خاطرات جنگ بین‌المللی اول را به یاد داشتیم و تصور می‌کردیم که از هر ده نفر که به میدان جنگ می‌روند به طور حتم شش یا هفت نفر آنها کشته خواهند شد ولی بعد از این که چند ماه از جنگ گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد احساسات ما تغییر کرد.

باین همه در آن‌موقع من حق داشتم که فوق‌العاده متاثر باشم زیرا در ظرف یک روز و در ساعات مختلف از زن و طفل دوساله و خواهرم و پدرزن و مادرزنم و پدربزرگ و مادربزرگ و بالاخره از پدرم خدا حافظی کرده و جدا شده بودم بدون این که من با آنها زیاد انتظار تجدید دیدار را داشته باشم.

بعد از وداع از پدر، برای رسیدن به مرکز بسیج پیاده نظام مستعمراتی خود را به شهر «پوانیه» رسانیدم و مصمم شدم که از آنجا به

وسيله قطار آهن به طرف پاميه عزيمت كنم.

ولى چون قطار تا عصر آن روز حركت نمى‌كرد قدرى در كنار كتابفروشى‌ها گردش كردم كه چند جلد كتاب خريدارى نموده و در قطار بخوانم، زيرا من هنوز آنقدر ساده بودم كه تصور مى‌كردم بعد از اين نيز انسان ميتواند مثل ايام گذشته در واگونهاي قطار كتاب بخواند.

مقارن ظهر به يكي از رستوران‌ها رفته و جاي شما خالي، نهار لذيذ و مفصلي صرف كردم. بايد توجه داشت كه آنموقع هنوز قحطى و گرسنگى منظره خوفناك خود را نشان نداده بود و همه چيز به حد وفور در فرانسه يافت ميشد و اگر شما در يكي از رستوران‌ها سى فرانك خرج مى‌كرديد به راستى نهار شاهانه‌اي مى‌خورديد.

ساعت ۴ بعد از ظهر براى سوارشدن به قطار، به ايستگاه راه آهن رفتم ولى مشاهده كردم كه قطارها طوري مملو از مسافر است كه هيچكس به من راه نمى‌دهد وارد واگون بشوم. هرچه خواهش و التماس كردم كه در يكي از واگون‌ها به من مكاني بدهند موثر واقع نشد، و عاقبت شروع به داد و فرياد نموده و دفترچه خاتمه خدمت سربازى و هم‌چنين دفترچه بسيج خود را نشان دادم و با قيافه حق به جانب اين طور وانمود كردم كه اگر من با اين قطار خود را به مركز بسيج پياده نظام مستعمراتى نرسانم و به ميدان جنگ نروم براى فرانسه بدبختي‌ها و مصائب بزرگى رخ خواهد داد و كسى نيست كه جلوى آلماني‌ها را در

سرحداث شرقى بگيرد!

بالاخره يكي از صاحبمنصبان ذخيره كه او هم مثل من ميرفت كه لباس بپوشد و به ميدان جنگ برود، فريادهاي مرا شنيد و بالاخره فهميد كه من از «واحد مقدماتي» هستم.

بارى عاقبت با كمك آن افسر ذخيره درب واگن را به روى من باز كردند و من وارد واگن شدم و چند دقيقه ديگر ترن به حركت درآمد و ما به سوي جانبازى در راه ميهن به راه افتاديم.

مسافرت ما تا شهر «بردو» و از آنجا تا شهر «تولوز» بدون هيچ حادثه‌اي صورت گرفت، جز اين كه از بس در واگن جا تنگ بود ما نمى‌توانستيم كه دست و پاى خود را تكان بدهيم و در وسط آن ازدحام و قال و مقال من نمى‌توانستم كتاب بخوانم.

ولى چند نفر روستائى مثل من، كه مى‌رفتند سرباز بشوند با آوازي محلي خود كه دلپذير و شنيدنى بود ما را سرگرم مى‌كردند.

يگانه تاسف من هنگام عبور قطار از شهرهاي «بردو» و «تولوز» اين بود كه نتوانستم و فرصت نكردم كه به سراغ چند نفر از دوستان خود رفته و از آنها خداحافظى كنم، زيرا تصور مى‌كردم كه دير خواهد شد و گمان داشتم كه انجام وظيفه از هرچيزى بالاتر است. ولى بعد از اينكه فهميدم اگر من سه روز هم تاخير مى‌نمودم طوري نميشد خيلى پشيمان شدم و افسوس خوردم كه چرا از آنها خداحافظى نكرده‌ام.

عاقبت قطار ما به «پامیه» یعنی مرکز بسیج هنگهای مستعمراتی رسید و ما از قطار پیاده شدیم.

یک سال قبل از آن تاریخ یعنی در سال ۱۹۳۸ میلادی من در همان سربازخانه یک دوره خدمت بیست و یک روزه خود را برای تمرین و برای این که فراموش نکنیم که ما سرباز هستیم طی کرده بودم.

ولی این دوره بیست و یک روزه «که من بالاخره نفهمیدم که چرا باید بیست و یک روز باشد و بیست روز نباشد» با معطلی‌ها و رفت آمدهای خود بیست و هشت روز طول می‌کشید تصنیفی بین سکنه محلی متداول شده بود که ترجیح‌بند آن این بود.

باری از موضوع خارج نشویم. من برای این که خود را معرفی کنم به طرف سربازخانه رفتم ولی به قدری کوجه‌ها شلوغ و شهر پر از جمعیت بود که سگ صاحب خود را نمی‌شناخت، زیرا در شهر «پامیه» که با آبادی‌های حومه خود بیش از ده هزار نفر جمعیت ندارد چهار هنگ مستعمراتی را بسیج می‌کردند و اغلب سربازهایی که می‌خواستند به میدان جنگ بروند با خانواده و کسان خود آمده بودند که بعد از آنها خداحافظی کنند.

در حیاط سربازخانه با یک عده از سربازها و گروهبان‌ها که در روزگار گذشته و هنگام عمیات موقتی یکدیگر را دیده و می‌شناختیم برخورد کردم و معلوم شد که همگی جزو هنگ چهل و دوم پیاده نظام

مستعمراتی و به قول ستاد ارتش، جزو هنگ «۲ - پ - ن - م» شده‌اند، و همین که مرا دیدند گفتند یک کاری بکن که تو هم جزو هنگ چهل و دوم بشوی که بعد از این باهم باشیم. مرکز بسیج هنگ‌های پیاده نظام مستعمراتی در این سربازخانه عبارت از اطاقی بود که دو میز از چوب چنار در آن گذاشته و پشت هر میزی یک نفر میرزا بنویس نشسته بود و آن طرف میز هم یک سرباز مشغول ورق‌زدن یک دفتر بزرگ بود.

پس از این که یک ربع ساعت مقابل یکی از این میزها پشت صف منتظران خدمت ایستادم و نوبت به من رسید به میز نزدیک شده و به گروهبانی که پشت میز نشسته بود گفتم: رفیق من می‌خواهم در هنگ چهل و دوم پیاده نظام مستعمراتی خدمت کنم.

گرچه این عبارت به طور خودمانی ادا شد، ولی من از حدود ادب و نزاکت خارج نشده بودم. معذک گروهبان مزبور متغیر شده و نظر تندی به من انداخته و گفت «تو خیال میکنی که ما اینجا نوکر تو هستیم که هرچه بگویی اطاعت کنیم؟!»

گفتم: هر کسی در دنیا نوکر وظیفه و تکلیفی است که برعهده گرفته است!... مگر من نوکر کسی هستم که کار و زندگی خود را رها کنم و بیایم و این جا اخم تو را تحمل کنم؟

گروهبان گفت: عجالتا پرحرفی نکن و ساکت شو...

پر واضح است که چون صحبت ما با این نزاکت دیپلوماسی



شروع شده بود طبعا به نتیجه و حصول موافقت نزدیک نمیشد ولی یکی دو نفر از سربازان سالخورده که پشت سر من بودند و انتظار نوبت خود را داشتند میانجی شدند، و بعد گروهیان مزبور اسم من نام خانوادگی و شماره دفترچه سربازی و بسیج و مشخصات دیگر را نوشت و گفت: آیا درجه‌ای هم داری؟

گفتم: بله من سرگروهیان هستم ... وقتی که فهمید من سرگروهیانم قدری ملایم شد. معذالک رضایت نداد که تقاضای مرا برای خدمت در هنگ چهل و دوم بپذیرد، و پای ورقه من نوشت: «هنگ پنجاه و هفتم پیاده نظام مستعمراتی».

چون دیدم اصرار فایده‌ای ندارد و آنهایی که پشت سر من ایستاده بودند اظهار بی صبری می‌کردند که به نوبت خود برسند از آنجا خارج شده و به سراغ دوستان رفتم. از من پرسیدند که چطور شد؟... گفتم: این میرزا بنویس اسم مرا جزو هنگ پنجاه و هفتم نوشت در صورتی که من از او تقاضا کرده بودم که اسم مرا جزو هنگ چهل و دوم پیاده نظام بنویسد.

رفقا گفتند که عیب ندارد و یکی از آنها اضافه کرد که من این کار را درست می‌کنم و یکی از سروانها که آشنا است و با من دوست می‌باشد تو را وارد هنگ چهل و دوم خواهد کرد ... باید برویم و در کافه چیزی بنوشیم.

گفتم: بچه‌ها من فعلا فرصت ندارم که به کافه بیایم برای اینکه باید لباس سربازی بپوشم، هنوز به من لباس نداده‌اند.  
رفقا گفتند: خدا پدرت را بیامرزد ... چقدر صاف و ساده هستی ... ما دو روز است که اینجا هستیم و هنوز کسی به ما لباس نداده است.

دیگری گفت: لابد «فونبور» می‌خواهد لباس بپوشد که یراقهای گروهیانی خود را نشان بدهد!...

گفتم: مطمئن باش که من هیچ علاقه‌ای به درجه گروهیانی خود ندارم و اگر میدانستم که اوضاع این‌جا این‌طور است هرگز با این عجله نمی‌آمدم.

«گروهیان بونزون» که یکی از رفقای قدیمی است گفت: حالا افسوس بی‌فایده نخور ... اول بیا برویم و ببینیم که تو شبها در کجا باید بخوابی و آنوقت شروع به گردش خواهیم کرد.

این مرتبه به اتفاق «گروهیان بونزون» به دفتر دیگری رفتیم که یک نفر سرجوخه پشت میز رنگی «کماکان از چوب چنار» نشسته بود. «بونزون» که جوانی خوش اندام است و سابقا قهرمان فوتبال بوده و پیش همقطارها قرب و منزلت دارد گفت:

- سرجوخه! رفیق من گروهیان «فونبور» تازه آمده، آیا میتوانی برای خواب او جایی پیدا کنی.

سرجوخه که نمیخواست «بونزون» را از خود برنجانند بالعنی ملایم گفت:

- مگر نمی‌بینی که حتی برای افسرها هم جا وجود ندارد ... و سرگردها و سرهنگ‌ها بالاتکلیف این طرف و آن طرف می‌دوند ولی اگر رفیق تو حتما می‌خواهد در اطاقی بخوابد ممکن است که من او را به اطاق خود ببرم و پیش خود بخوابانم. ولی چون زن من هم در همان اطاق می‌خوابد تصور نمی‌کنم که به او خوش بگذرد ... اگر از من می‌شنوید خوب است که به آبادی‌های اطراف شهر بروید، شاید مکانی برای خوابیدن پیدا کنید.

چون دیدیم اصرار بی‌فایده است از آنجا هم بدون اخذ نتیجه خارج شدیم و به رفقائی که باید متفقا به کافه برویم ملحق گردیدیم. ولی این مرتبه چند نفر آدم تازه که من تا آنموقع ندیده بودم، به رفقا ملحق شده بود.

«بونزون» شرح واقعه را برای آنها بیان کرد و گفت که من چگونه بلامکان هستم و جایی برای خوابیدن ندارم آنوقت یکی از آنها که من نمی‌شناختم به «بونزون» گفت:

- مگر نمی‌بینی که اوضاع این جا چقدر درهم و برهم است و همه گیج شده‌اند که چه باید بکنند؟ ستاد ارتش و افسران ما هنوز به بسیج عمومی عادت نکرده‌اند و بیست سال است که مرتباً نظام اجباری

می‌گیرند و هر سال یک طبقه را تربیت کرده و بیرون می‌دهند و فکر نکرده‌اند روزی که این طبقات را احضار کردند چه باید بکنند و آنها را کجا جا بدهند و چگونه به آنها لباس بپوشانند ... فکر کن که اگر تو هم به جای آنها بودی در این موقع خودت را گم نمی‌کردی؟

دیدم این آدم حرف درستی میزند معذک گفتم:

- مگر در سربازخانه تخت خواب نیست که ما روی آن بخوابیم!

آن شخص گفت:

- البته در سربازخانه مقداری تخت خواب بود اما آنهایی که مامور سربازگیری و بسیج عمومی هستند و آنهایی که زودتر از ما آمده‌اند تمام تخت‌ها را اشغال نموده‌اند...

سپس مستقیماً مرا مخاطب ساخته و گفت:

- من فعلاً در یک مدرسه دخترانه که وسط شهر واقع شده می‌خوابم و اگر تو هم مایل باشی ممکن است که در آنجا با من بخوابی ولی قبلاً به تو بگویم که این جا هتل پالاس نیست که وسایل زندگی فراهم باشد و بالاخره در جنگ باید این جور ناملائمات را تحمل کرد ... حالا اگر مایل هستی جامه‌دان خود را بیاور که خوابگاه تو را نشان بدهم. گفتم:

- البته که مایل هستم.

و بلافاصله جامه‌دان خود را برداشته و به اتفاق آن شخص به طرف مدرسه دخترانه رفتیم و من دیدم که یکی از طالارهای بزرگ تدریس را مبدل به خوابگاه کرده و مقداری کاه روی زمین ریخته‌اند و هریک از سربازها باید پتوی خود را روی کاه انداخته و بالای آن بخوابند.

من جامه‌دان خود را در کنار جامه‌دان آن شخص گذاشتم و سپس از مدرسه خارج گردیده و به طرف کافه رفتیم.

ما می‌دانستیم که کافه‌های معروف شهر از قبیل کافه پاریس و کافه ارزان و غیره پر از جمعیت است و صدها و بلکه هزارها نفر از سکنه محلی و مهاجرینی که از پاریس و مشرق فرانسه به طرف جنوب آمده‌اند در این کافه‌ها ازدحام نموده‌اند. این بود که بر طبق صلاح‌اندیشی رفقا به طرف یکی از کافه‌ها رفتیم و با این که آنجا نیز پر از جمعیت بود معذالک توانستیم که پشت یکی از میزها بنشینیم و دستور دادیم که برای ما شراب بیاورند.

در اینجا خود را ناچار می‌بینم که یک پرانتز باز کنم و دوست جدید خویش را که در مدرسه دخترانه به من جای خواب داد معرفی نمایم.

نام این شخص «آنه» بود و امروز هم کماکان نام او «آنه» است و اصلاً از فرزندان ولایات جنوب فرانسه می‌باشد و چهره گندمگون

دارد آن روز که من برای اولین مرتبه او را دیدم کت و شلوار خاکستری رنگی دربر داشت. لیکن چند روز بعد که لباس سربازی خود را دربر کرد تمام رفقا واقعا حیرت نمودند زیرا به قدری لباس سربازی براندام او متناسب و زیبا بود که من بدون اختیار نام او را «ژنرال» گذاشتم و رفقا نیز سلیقه مرا در انتخاب این اسم پسندیدند.

البته شما در فیلم‌های سینما هنرمندان معروفی را دیده‌اید که لباس سربازی می‌پوشند و خیلی هم این لباس براندام آنها متناسب است، با این وصف به شما اطمینان میدهم که همان هنرمندان بزرگ اگر در کنار ژنرال می‌ایستادند. به کلی جلوه و زیبایی خود را از دست می‌دادند. من از دوستی با ژنرال خیلی خوشوقت شدم و در تمام مدت جنگ من و او بایکدیگر صمیمی بودیم و این دوستی متقابله بسیاری از مشکلات و بدبختی‌های جنگ را برای ما آسان کرد.

باری، پس از خوردن شراب، گروهبان «بونزون» پیشنهاد کرد که برویم و شام بخوریم.

گفتم: به این زودی می‌خواهید شام بخورید؟ «بونزون» گفت. تو چون تازه آمده‌ای نمیدانی که برای شام خوردن هم باید اقل یکساعت انتظار کشید.

«بونزون» راست می‌گفت. برای اینکه ما مدت یکساعت در رستوران پشت سر هم ایستادیم تا وقتی که میزها خالی شد و نوبت

غذا خوردن به‌ما رسید و بعد از صرف شام چون من خسته بودم به اتفاق «ژنرال» برای خوابیدن به مدرسه دخترانه رفتیم.

تالار خوابگاه مدرسه دخترانه طوری پر از خفتگان بود که حتی جای پا نداشتیم و بدون اغراق سربازها مثل ماهیهای جمبه کنسرو به یکدیگر چسبیده بودند.

«ژنرال» هرطور بود چند نفر را پس و پیش کرد و محلی برای خوابیدن ما پیدا نمود و ما دراز کشیدیم. ولی من با وجود خستگی خوابم نمی‌برد زیرا بوی متعفن و کریه‌ی فضای تالار را پر کرده بود و بعضی از خفتگان خرخر می‌کردند و بعضی از آنها در حال خواب اختیار اعضای بدن خود را از دست میدادند و رایحه نفرت‌انگیز پاهائی که از صبح تا شام در پوتین‌ها بود و رنگ آب را ندیده بودند تعفن فضا را شدیدتر و غلیظ‌تر می‌کرد.

یکی از خفتگان هرچند دقیقه یک مرتبه با وضع وحشت‌آوری ندان‌های خود را بهم می‌سائید و «ژنرال» مرا دل‌داری میداد و می‌گفت که بالاخره عادت خواهی کرد و این روایح متعفن و این صداها برای تو یک چیز عادی خواهد شد.

از سر شب تا صبح، و در فواصل غیرمنظم کسانی از بیرون می‌آمدند که بخوابند و اشخاصی از جا برمی‌خاستند و بیرون می‌رفتند که ادرار بکنند و آنهایی که نمیتوانستند بخوابند سیگارها و پپ‌های خود را

روشن می‌کردند.

هروقت که جمعی از خارج وارد می‌شدند و یا از تالار خارج می‌گردیدند صدای اعتراض خفتگان که سر و سینه و دست و پای آنها لگدمال می‌شد همه را از خواب بیدار می‌کرد.

دو ساعت بعد از نصف شب، یکی از خفتگان که خیلی مشروب خورده بود اختیار را از دست داده و شروع به استفراغ نمود و تمام محتویات معده او روی دیگران ریخت و چند نفر از خواب برخاسته و با فریادهای سخت او را به باد ناسزا گرفتند.

این فریادها دیگران را از خواب بیدار کرده و بنوبه خود به کسانی که آن طور فریاد می‌زدند دشنام دادند و خلاصه تالار خوابگاه مبدل به جهنم شد.

صبح روز بعد، وقتی که من از خواب برخاستم دیدم که از فرط بیخوابی و خستگی و استنشاق هوای کثیف خوابگاه پلک چشم‌هایم ورم کرده و اصلا تمایلی به خوردن صبحانه ندارم و از «ژنرال» پرسیدم که آیا هرشب همین طور است.

ژنرال گفت: دیشب که خبری نبود و تقریباً هیچ اتفاقی نیفتاد زیرا بعضی از شب‌ها در همین تالار مجلس باده‌نوشی تشکیل میدهند. باین وصف غصه نخور، زیرا به زودی عادت خواهی کرد.

- گفتم:

آخر کسی نیست که در این جا انتظامات را برقرار کند؟ ژنرال گفت:

- در اطاقی که پانصد نفر باید زانوی خود را به پشت دیگری بچسبانند و بخوانند چگونه میتوان انتظامات را برقرار کرد؟ و از آن گذشته این ها هنوز سرباز نشده‌اند و لباس شخصی دربر دارند و لذا هنوز مطیع مقررات نظامی نیستند.

ولی باز به تو می‌گویم که غصه نخور برای اینکه کم کم عادت خواهی کرد.

فرضا هم که من نمی‌خواستم عادت بکنم مجبور بودم که باین وضع و آن محیط و آن زندگی کنار بیایم، برای اینکه به قول «دکارت» فیلسوف معروف چون ما نمیتوانیم اساس و نظم دنیا را تغییر بدهیم ناچار باید اساس و نظم خود را تغییر دهیم که بتوانیم با دنیا کنار بیایم.

این بود که به «ژنرال» گفتم: حالا که ما نمی‌توانیم خوابگاه خود را تغییر بدهیم باید کاری بکنیم که حتی‌المقدور دیرتر به خوابگاه برویم که تا روی زمین دراز کشیدیم خوابمان ببرد و برای این منظور باید کافه و یا میخانه خلوت و کوچکی پیدا کنیم که بتوانیم تا دو ساعت بعد از نیمه شب در آنجا باشیم و ما را از آن کافه بیرون نکنند.

«ژنرال» گفت:

- من باین عقیده موافقم.

و سپس در صدد برآمدیم که این کافه کوچک و خلوت را پیدا کنیم و اتفاقاً در همان روز آن کافه را پیدا کردیم.

من فعلاً اسم صاحب این کافه را که هم کافه و هم میخانه بود فراموش کرده‌ام ولی چون محقرترین کافه و میهمان‌خانه شهر «پامیه» بود جز یک عده مشتریان سالخورده و فقیر کسی به آنجا رفت و آمد نمی‌کرد.

از سکنه با بضاعت و آبرومند شهر «پامیه» هیچکس قدم به درون این کافه نمی‌گذاشت و حتی کارگراها و طبقات متوسط شهر نیز به آنجا ورود نمی‌نمودند و چند نفر پیر و سالخورده که در ایستگاه راه آهن جامه‌دان مسافری را حمل می‌کردند و چند فرانک از آن‌ها انعام می‌گرفتند و یا دست‌فروشی و کهنه‌فروشی می‌نمودند، مشتریان این کافه را تشکیل می‌دادند.

این مشتریان سالخورده و بدون بضاعت پیمانانه شراب خود را خیلی به آهستگی می‌نوشیدند که دیرتر تمام شود و بیشتر از آن لذت ببرند زیرا درآمد اجازه نمیداد که بیش از یک پیمانانه شراب بنوشند.

باری این کافه کوچک که بدوا خلوت و ساکت بود روزی که میخواستیم از شهر «پامیه» خارج شویم، یکی از شلوغ‌ترین کافه‌های شهر بود و اگر حمل بر خودستائی نفرمائید عرض می‌کنم که این بنده حقیر در گرم کردن بازار این کافه سهم‌بسنائی داشته است.

زیرا وقتی قدری سرم گرم شد طبعا خوش صحبت و خوش مشرب می‌شوم و چون صدای نسبتا خوبی دارم رفقا آوازهای مرا با رغبت گوش می‌دادند.

در شب‌های اول که ما به آن کافه رفتیم مشتریان سالخورده کافه با ما نمی‌جوشیدند، و وقتی ما از آن‌ها دعوت می‌کردیم که متفقا آواز بخوانیم با تبسم و ادب و نزاکت از قبول دعوت ما خودداری می‌نمودند ولی کم کم میان پیرها و جوانها انس و الفت برقرار شد و کار به جایی کشید که دیگر پیرمردها به ما فرصت خوانندگی نمی‌دادند.

گرچه پیرمردها نمی‌توانستند که مثل جوانها آواز بخوانند برای این که بعضی از آن‌ها قدم به هفتاد و پنج سالگی گذاشته یعنی پنجاه سال قبل جوان بودند باین وصف من از آوازهای آنها لذت می‌بردم.

هریک از این سالخوردگان اشعاری مخصوص به خود داشتند که با بخل و حسادت راضی نمی‌شدند که دیگران از روی آن نوشته بردارند و داشتن این اشعار را جزو مزایا و افتخارات خود می‌شمردند.

یکی از سالخوردگان که سبیل‌هایش مثل شاخه‌های بید همچون آویخته بود با ایمان و اخلاص مخصوص اشعار وطن دوستانه می‌خواند و از جمله این اشعار را ترنم می‌کرد:

«روزی که ما از باروت سیاه شدیم و دیوار دشمن را در آن طرف رود "رن" درهم شکافتیم به سرعت باد در جلگه‌های آلمان جلو

خواهیم رفت و پرچم (سدان) را از برلن باز می‌گردانیم».

این اشعار بعد از شکست «سدان» که در طی آن ناپلئون سوم امپراطور فرانسه در مقابل آلمانی‌ها تسلیم شد متداول و رایج گردید.

هروقت که آن پیرمرد این اشعار را می‌خواند از فرط تاثیر چشم‌هایش اشک آلود می‌شد، و افسوس می‌خورد که چرا جوان نیست که بتواند مثل ما لباس سربازی بپوشد و به میدان جنگ برود.

باری همین که دو ساعت از نصف شب می‌گذشت صاحب میخانه تمام مشتریها را بیرون می‌کرد و می‌گفت بچه‌ها برخیزید و بروید و بخوابید و بقیه شراب‌ها و آوازا را برای فردا شب بگذارید. و ما ناچار از میخانه خارج شده و به طرف خوابگاه خود واقع در مدرسه دخترانه می‌رفتیم.

مدت پانزده روز در شهر «پامیه» بودیم و چیزی که خیلی مرا متحیر می‌کرد این بود که حتی تا روز چهاردهم و پانزدهم نیز سربازان قوای ذخیره به «پامیه» آمده و خود را معرفی می‌کردند و حال آنکه در دفترچه آنها تصریح شده بود که حداکثر باید تا سه روز بعد از اعلام بسیج، عمومی خود را معرفی نمایند.

«ژنرال» می‌گفت: ببین که ما چقدر احمق بودیم که بلافاصله بعد از صدور اعلان بسیج عمومی خود را معرفی کردیم و من نامزد خود را در تولوز گذاشتم و حال آنکه ممکن بود در ظرف این ۱۵ روز با او

عروسی کنم که اگر در میدان جنگ کشته شدم نامزدم مستمری شوهر مقتول خود را بگیرد.

کم کم «ماشین جنگی» فرانسه به حرکت درمی‌آمد و جمعی از ما را دسته‌بندی کرده و مبدل به یک گروهان نمودند و یکنفر سروان را به فرماندهی گروهان ما انتخاب کردند.

این سروان تا وقتی که ما در شهر «پامیه» بودیم تمام اوقات خود را در یکی از کافه‌های شیک مرکز شهر صرف نوشیدن کوکتیل‌های خنک و گوارا می‌کرد، و هر وقت که برای امور نظامی با او کار داشتند یکنفر مامور باید برود و او را از کافه مزبور به مدرسه دخترانه بیاورد. گو اینکه خیلی کم اتفاق می‌افتاد که برای امور نظامی با او کار داشته باشند.

دو نفر از متصدیان خواربار و اداره مباشرت و کارپردازی نمیدانم بر اثر چه سفارش و توصیه‌ای موفق شده بودند که عضو دفترخانه گروهان ما بشوند.

از علاقه و جدیتی که این دو نفر در امور دفترداری نشان می‌دادند معلوم بود خیلی به کاغذبازی علاقه دارند. برای این که گاهی از اوقات تا وقتی که ما از میخانه مراجعت می‌کردیم (یعنی تا دو ساعت بعد از نصف شب) اینها بیدار بودند و به ورق‌زدن دفاتر و زیرورو کردن کاغذها اشتغال داشتند.

یکی از این دو نفر گروهیان و در زندگی شخصی شاگرد یکی از تجارتخانه‌ها بود، و دیگری درجه سرجوخگی داشت و در زندگی شخصی عطاری می‌کرد.

هر دو از اهالی ایالت «اورنی» بودند و قامتی کوتاه و صاف داشتند و به قول معروف از هزار قدمی معلوم بود که محیل و مزور هستند.

این دو نفر حاضر بودند که به هر کاری تن بدهند به شرط این که آنها را به میدان جنگ نفرستند. اگر به آنها می‌گفتند که کفش افسرها را واکس بزنید و یا خاکروبه اطاق آنها را به دوش گرفته و بیرون ببرید، با کمال میل و رغبت می‌پذیرفتند که مبادا اسم آنها را در ردیف کسانی که باید به میدان جنگ بروند بنویسند.

سروان و فرمانده گروهان ما که گفتم تمام اوقات خود را در کافه‌ها می‌گذرانید، کم کم متوجه شد که من دارای دیپلم‌های متوسطه و لیسانس هستم و دانست که به مصداق «چهارپائی بر او کتابی چند» چند فقره دیپلم کوچک و بزرگ را روی دوش من بار کرده اند، و به همین جهت تصمیم گرفت که از معلومات من (!) در قسمت اداری گروهان استفاده نماید.

ولی من آدمی نبودم که هشت ساعت از اوقات خود را در دفترخانه گروهان به ورق‌زدن دفاتر بگذرانم و مثل آن دو نفر دیگر تا

دو ساعت بعد از نصف شب وسط کاغذپاره‌ها و پرونده‌ها شب زنده‌داری کنم.

من شب زنده‌داری را دوست می‌دارم بشرط این که با رفقا در کافه و میخانه باشیم و به همین جهت به فرمانده گروهان فهماندم که این کار از من ساخته نیست و او ممکن است در جای دیگر از معلومات من استفاده کند.

من یقین دارم که آن دو نفر از صمیم قلب خدا را شکر کردند که من همکار آنها نشدم، زیرا بیمناک بودند که مبادا بعد از اینکه من وارد دفترخانه شدم یکی از آنها را از دفتر گروهان خارج کرده و در صف بفرستند.

طولی نکشید که فرمانده گروهان ما عوض شد زیرا فرماندهی که عرض کردم در کافه‌ها بود نمی‌خواست به میدان جنگ برود و مایل بود که در تمام مدت جنگ در یکی از ادارات نظامی که در پشت جبهه واقع شده و دور از قیل و قال میدان جنگ برای میهن خدمت نماید.

فرمانده جدید ما که سپس در تمام مدت جنگ فرماندهی گروهان ما را داشت یک سروان میانه بالائی بود که جزو افسران فعال ارتش محسوب می‌شد. یعنی از افسران ذخیره نبود که ناگهان از کارهای کشوری وارد خدمات نظامی شده باشد.

فرمانده جدید ما متوسط القامه بود و به علاوه صورت لاغری

داشت، و ساقهای پای او مثل فزاقهای روسیه که تمام عمر اسب‌سواری می‌کنند خمیده و منحنی بود.

وقتی که فرمانده گروهان ما می‌ایستاد دو ساق پای او شکل یک پرانتز را تشکیل میداد و این موضوع سبب شده بود که ژنرال بگوید که فرمانده گروهان ما همواره بین یک پرانتز ادرار می‌کند!

فرمانده گروهان با صورت لاغر و چشم‌های کوچک و بینی متناسب و چانه پهن و مربع شکل خود عینا شبیه به مجسمه‌هائی بود که از «سزار» قیصر روم باقی مانده است.

و به همین جهت، هنوز پنج دقیقه از فرماندهی او نگذشته بود که ما او را ملقب به «سزار» کردیم، و این عنوان در تمام طول مدت جنگ برای او باقی ماند و کار به جائی کشید که حتی فرمانده هنگ و فرمانده تیپ و فرمانده لشکر نیز او را به نام «سزار» می‌خواندند.

«سزار» فطرتا آدم بدی نبود، ولی در اجرای مقررات بسیار سخت‌گیری می‌کرد و «ژنرال» می‌گفت که این شخص نظامنامه و مقررات جاندار و متحرک است.

هنوز یک روز از فرماندهی «سزار» نگذشته بود که آن دو نفر «زبرش درو» شروع به بدگوئی و مذمت من پیش فرمانده جدید گروهان کردند، و یک روز که از کنار دفتر گروهان می‌گذشتم شنیدم که «سزار» به آن دو نفر می‌گوید این شخص «یعنی من» مثل این است



که خودش را بالاتر از من میدانند ولی من به او ثابت خواهم کرد که اینجا سربازخانه است.

شخصی که سابقا عطاری می‌کرد گفت:

- جناب سروان، از همه بدتر اینکه میگویند این آدم شاعر هم

هست!

من دیگر چیزی نشنیدم ولی همین چند کلمه کافی بود که

بدانم سخن چینی و مذمت این دو نفر تاثیر خود را بخشیده و من باید حساب کار خود را داشته باشم.

از حق و انصاف نباید گذشت که وقتی «سزار» فرمانده

گروهان شد، کارها با سرعت به جریان افتاد و هفتاد و پنج درصد از

افراد گروهان لباس سربازی پوشیدند ولی بقیه بدون لباس ماندند و

«سزار» از این حیث تقصیری نداشت. برای اینکه دولت فرانسه که ده

سال بود پیش‌بینی می‌کرد که این جنگ شروع خواهد شد برای سربازان

ذخیره لباس تهیه نکرده بود.

حتی یکی از همقطارهای ما که در زندگی شخصی بنا بود. تا

پایان جنگ با شلوار معمولی خدمت کرد زیرا فقط یک نیم تنه و یک

پالتو به او داده بودند و شلوار سربازی وجود نداشت که به او بدهند و

ناگفته نماند که همقطار مزبور از این حیث برخوردار می‌باید و آن را یکی

از امتیازات مخصوص و منحصر به فرد خود میدانست.

## فصل دوم

### پیش به سوی جبهه

در یکی از بعد از ظهرهای گرم ماه سپتامبر سال ۱۹۳۹ هنگ ما که گروهان ما جزو آن بود برای عزیمت به منطقه جنگی از شهر «پامیه» خارج شد.

برخلاف آنچه در کتابهای حماسی و ادبی نوشته شده هنگامی که هنگ ما به طرف منطقه جنگی می‌رفت هیچ کس هورا نکشید و هیچ کس روی سربازان دسته‌های گل نریخت و بالاخره هیچ طبل و شیپوری به صدا نیامد، ویژه آنکه هنگامی مستعمراتی در ارتش فرانسه بدون طبل و موزیک می‌باشد اما شیپور دارد.

هنوز از سربازخانه به ایستگاه راه آهن نرسیده بودیم که دو نفر

از همقطارها یکی بر اثر اسهال و دیگری به مناسبت گرمزدگی از پا درآمدند و افسران ما آنها را به کدبانوهای شهر «پامیه» سپردند که به سربازخانه عودت بدهند.

وقتی که وارد ایستگاه شدم ما را در واگون‌هائی که برای «چهل نفر سرباز و هشت راس اسب» ساخته شده بود، جا دادند و چون واگون‌های سربازی برخلاف اطاقهای درجه اول قطارهای لوکس و تجملی، تخت خواب ندارد کف واگون را به کلفتی ده سانتیمتر کاه ریخته بودند و ما پتوهای خود را روی کاه پهن کرده و بالای آن نشستیم. هنوز شب نشده بود که قطار از ایستگاه شهر «پامیه» به حرکت درآمد، و کم کم سرعت گرفت و ما را به سوی یکی از مناطقی که بعدها در اعلامیه‌های نظامی به عنوان (در یک نقطه از خاک فرانسه) نامیده می‌شد کوچ داد.

وقتی که صبح طلوع کرد قطار ما به شهر «بردو» رسید و دو ساعت به ظهر مانده وارد شهر «سنت» شدیم و در آن جا به ما اجازه دادند که قمقمه‌های خود را پر از شراب نماییم.

سه ساعت بعد از ظهر قطار ما به دهکده (کاخ لوار) رسید و سکنه آبادی با خمیره های شراب سیب و میوه‌های پائیزی کنار خط آهن ایستاده بودند که به ما هدیه بدهند ولی افسوس که قطار ما توقف نکرد و آن روستائیان سخاوتمند و مهماننواز میوه‌ها را از دریچه واگونها به طرف

ما پرتاب می‌نمودند.

ولی چند کیلومتر بالاتر قطار توقف نمود و مجدداً به ما اجازه دادند که قمقمه‌های خود را پر از شراب کنیم.

هنوز نصفی از همقطارها قمقمه خود را پر نکرده بودند که قطار به حرکت درآمد و به همین جهت سه نفر از سربازها که آنطرف آبادی بودند جا ماندند.

این قطار ما در آن سفر با طرز غیر منتظره و عجیبی توقف و حرکت می‌کرد و مثلاً گاهی ایستگاههای بزرگ را در پشت سر خود می‌گذاشت و در عوض وسط صحرا توقف می‌نمود و رفقا برای رفع حاجت از قطار پیاده می‌شدند و آنوقت قطار آهن بدون این که سوت بزند و یا خبر بدهد به حرکت درمی‌آمد و بالتیجه سربازها در حالی که با دو دست، طرفین شلوار خود را گرفته بودند با تمام قوت می‌دویدند که بتوانند خود را به قطار برسانند.

در تمام مدت مسافرت این وضع دوام داشت و مشاهده این سربازهای بی‌فکر که از روی عدم مال‌اندیشی از واگون پیاده شده و بعد گرفتار آن وضع مضحک شده بودند برای ما که هیچ وسیله سرگرمی نداشتیم خیلی باعث تفریح میشد.

آن شب تا صبح و فردای آن روز تا عصر قطار ما در خاک فرانسه مشغول حرکت بود، و ما احساس می‌کردیم که این قطار به طور

مار پیچ حرکت می‌کند تا بالاخره مستقیماً راه مشرق را در پیش گرفت. روز دیگر، نزدیک غروب هنگامی که قطار توقف کرد ما سربازها به غریزه فهمیدیم که به مقصد رسیده‌ایم و در واقع طولی نکشید که شیپورها به صدا درآمده و دستور دادند که از قطار پیاده شویم.

بعد از پیاده شدن از قطار، یکی از افسران جزء ژاندارمری موسوم به «باروا» که درجه استواری داشت راهنمای سربازان شد که آنها را به طرف اطرافگاه آنها هدایت نماید.

ولی این استوار به طوری که بعد فهمیدیم مثل ما برای اولین مرتبه به این حدود میامد و جاده‌ها را دوست نمی‌شناخت ولی ما بااطمینان «باروا» به اینکه خوبی راه را میدانند در پشت سر او پیاده به راه افتادیم.

استوار گفت:

- من باید شما را به «ویلمونتری» برسانم.

گفتم: از این جا تا «ویلمونتری» خیلی راه است؟

استوار گفت:

- تقریباً پانزده کیلومتر (دو فرسخ و نیم) می‌شود.

برای یکدسته سرباز، پانزده کیلومتر راه پیمائی چیزی نیست ولی در سایه راهنمائی «باروا» بعد از اینکه یکساعت با سرعت راه پیمائی کردیم و شش کیلومتر پیمودیم معلوم شد که باز هم ۱۵ کیلومتر تا

مقصد راه داریم زیرا استوار که جاده‌های این حدود را به خوبی نمی‌شناخت گاهی به طرف راست و زمانی به طرف چپ می‌رفت و متاسفانه نمی‌خواست که خود را از نک و تا بیندازد.

در ضمن باران شدیدی که اولین باران پائیزی بود باریدن گرفت و هوا که تا آن موقع گرم بود یکمرتبه سرد شد ولی سرما آن قدر نبود که ما را اذیت کند و در عوض باران و گل و لای ما را ناراحت میکرد.

عاقبت با کمک سکنه محلی که به ما راه را نشان می‌دادند به "ویلمونتری" رسیدیم و در ورود به آن دهکده کاملاً گرسنه و خسته بودیم.

چند نفر از همقطارها که قبل از ما وارد دهکده شده بودند در رستوران به خوردن خاگینه‌های بزرگی اشتغال داشتند و ما هم دستور دادیم که برای ما املت بسازند.

زنی که صاحب مهمانخانه بود تخم مرغ‌ها را شکست و آنها را بهم زد و خاگینه‌های قرمز رنگ و بزرگی پخته و مقابل ما گذاشت و ما به خوردن مشغول شدیم.

هنوز چند لقمه نخورده بودیم که یک صاحب‌منصب بلند و قوی هیکل که از سر تا پایش آب می‌چکید غضب‌آلوده وارد رستوران شده و فریاد زد:

- خجالت نمی‌کشید که این جا نشسته‌اید و شام می‌خورید و هنوز اردوگاه را مرتب نکرده‌اید؟ مگر نمی‌دانید که تمام سربازان خسته و گرسنه از راه می‌رسند و جایی برای خوابیدن ندارند.

سربازها که این تحکم و تغیر را شنیدند از جا برخاستند و رفتند ولی من که خود را بیگناه می‌دانستم " زیرا کسی بمن نگفته بود که من مامور تشکیل و ترتیب اردوگاه هستم " همچنان نشسته و به خوردن خاگینه خود اشتغال داشتم.

یک مرتبه آن افسر به من پریده و گفت:

- مگر شما نشنیدید چه گفتم؟ ... آیا باید به ضرب لگد شما را از این جا بیرون کرد؟

من ناچار از جا برخاسته و از رستوران خارج شدم و در خارج دیگران به من گفتند که این شخص فرمانده گردان اول است و چون گروهان اول " که گروهان ما باشد جزو گردان اول است بنابراین افسر مزبور که من تا آن روز او را ندیده و نمی‌شناختم فرمانده گردان ماست.

ولی بعد از خروج از رستوران من نمی‌دانستم که چه باید بکنم، زیرا هیچ کس نبود که به من بگوید اردوگاه درست بکنم و کسی نبود بگوید در کجا اردوگاه تشکیل بدهم ... و برای چند نفر تشکیل بدهم؟

من فکر می‌کردم که حکم فرمانده گردان که به من می‌گفت برو و اردوگاه تشکیل بده عینا مثل این بود که به من بگوید برو و آلمان

را فتح کن... زیرا فتح آلمان ارتش می‌خواهد و اسلحه و مهمات و آذوقه و وسایل جنگ لازم دارد و من هیچیک از آنها را نداشتم.

در هر حال، باران قطع شده ولی هوا ابری و تاریک بود و من هرچه می‌کردم که جلوی پای خود را بینم از فرط تاریکی چیزی مشاهده نمی‌نمودم.

تجربه‌های زندگی به من نشان داده که تاریکی شب چند درجه دارد، ولی آن شب هوا به راستی تاریک بود.

معلوم شد رستورانی که ما در آنجا خاگینه می‌خوردیم در ابتدای دهکده بوده و ما برای یافتن رفقای خود باید به انتهای دهکده برویم و من از وسط گل‌ها و لجن‌های آن دهکده براه افتادم و چون چشمم هیچ جا را نمیدید لحظه به لحظه پاهایم در چاله‌های باتلاق فرو می‌رفت.

بالاخره از دور روشنایی یک فانوس به نظرم رسید و به طرف چراغ رفته و دیدم که " باروا " با یکتفر فانوس کش مقابل یک انبار یونجه ایستاده‌اند.

من از استوار پرسیدم:

- شب را در کجا باید بخوابم و او جواب داد:

- این انبار مخصوص یک قسمت از سربازهای گروهان اول

می‌باشد و تو هم ممکن است که در آن جا بخوابی.

من کبریت کشیده و وارد انبار شدم و دیدم که کف انبار در حدود بیست سانتی متر یونجه خشک ریخته‌اند و بعد به گوشه انبار رفته و در تاریکی ایستادم که بینم جریان حوادث چگونه خواهد شد.

در حالی که گوشه انبار ایستاده بودم و سرپایم خیس بود به فکر توصیه مادر بزرگم افتادم که قبل از عزیمت می‌گفت: "نه نه جان ... مواظب باش که سرما نخوری .. اگر لباسهایت مرطوب شد زود به زود آنها را عوض کن .."

چند دقیقه گذشت و از دور صدای پوتین‌های میخ‌دار سربازی شنیده شد، و یک عده از همقطارها به راهنمایی "باروا" و فانوس کش او وارد انبار شدند و هریک از آن‌ها یک گوشه انبار را که تصور می‌کردند بهتر از جاهای دیگر است برای استراحت خود انتخاب نمودند.

رایحه لباسهای مرطوب سربازی و یونجه خشک فضای انبار را پر کرد، و چند نفر از همقطارها به وسیله قلم‌تراش و مفتول شمع‌هائی را به دیوار نصب نموده و فضای انبار را روشن کردند.

بعد ما لباسهای مرطوب خود را از تن بیرون آورده و به میخ‌های انبار آویزان نمودیم، و جلیقه‌های پشمی را که کمتر از لباسهای دیگر مرطوب بود از کوله‌پشتی‌ها خارج کرده و پوشیدیم و طولی نکشید که در انبار یونجه دهکده "ویلمون‌تری" به خواب رفتیم.

صبح روز بعد از خواب برخاستم و لباس‌های خود را که هنوز

مرطوب بود پوشیده و از انبار یونجه خارج شدم...

این روزهای اول اردوگاه یا استراحتگاه همواره روزهای ناراحت و سختی است. و عادی‌ترین مسائل زندگی یعنی صبح از خواب برخاستن و برای رفع حاجت به آبریز رفتن و دست و صورت را شستن یکی از مسائل بفرنج زندگی می‌شود.

به هر حال قهوه صبحانه خود را خورده و برای یافتن دفتر گروهان به راه افتادم زیرا لازم بود که دفتر گروهان را پیدا کنم و خود را به "سزار" فرمانده گروهان معرفی نمایم.

طولی نکشید که چشمم به "سزار" افتاد، که مقابل یکی از خانه‌های دهکده ایستاده و دندان خود را خلال می‌کرد و فهمیدم که دفتر گروهان همین جاست و بعد جلو رفته و به حال خبردار، سلام دادم.

"سزار" گفت:

- آه.... این شما هستید؟ کجا بودید و چه می‌کردید و برای چه دیشب خود را معرفی نمودید؟

من سعی کردم که علت غیبت خود را "در شب گذشته" برای او شرح بدهم، و بگویم که نابلد بودم و نمیدانستم که دفتر گروهان کجاست و غیره و غیره ولی "سزار" حرف مرا قطع کرده و گفت:

- فرضاً دیشب هم می‌آمدید، من کاری با شما نداشتم ولی از امروز به بعد شما مامور تهیه وسایل جوخه اول و دوم هستید و با کمک

دفتر گروهان این وظیفه را انجام بدهید.

در دفتر گروهان با همان دو نفر "زیرش دررو" مصادف شدم، و از آن روز به بعد هرروز از صبح تا شب کار من تهیه وسایل زندگی جوخه اول و دوم بود که از انبار "کارپردازی" دریافت می‌کردم و میز کوچکی هم در دفتر گروهان به من داده بودند که حساب خود را در آنجا نگاه دارم.

روز سوم وقتی که وارد دفتر گروهان شدم، دیدم که آن دو نفر «زیرش دررو» سزار را جلو انداخته و در پشت سر او به طرف دفتر گروهان می‌آیند و معلوم شد که در آن دهکده یکی از آشنایان خود را پیدا کرده و «سزار» را به خانه آن آشنا برده و صبح به او شیر و قهوه و صبحانه داده‌اند.

یکساعت دیگر مقداری بسته‌های شوکولات آورده بودند که من تحویل بگیرم و بین افراد ابواب جمعی خود قسمت کنم و در حالی که سزار حضور داشت یکی از «زیرش دررو» ها که سابقا عطاری و یا شاگرد عطاری می‌کرد، و دارای درجه سرجوخگی بود به من گفت:

- «ولی مواظبت کنید که مبادا شوکولات‌ها کم بیاید» .

ولی این جمله را با لحنی ادا کرد، که خیلی زننده بود و خلاصه می‌خواست در حضور "سزار" به من بگوید که مبادا شوکولات‌ها را سرقت کنی.

- گفتم:

آقا خیلی اشتباه می‌کنید، برای این که من شاگرد عطار نبودم و از رسوم دکان عطاری شما بی‌خبر هستم.

- بعد مثل کسی که خیلی مورد توهین و تحقیر قرار گرفته باشد. باو "و در حقیقت به سزار" فهماندم که یک نفر سر جوخه نباید به من که یک نفر سر گروهان هستم توهین نماید.

"سزار" در مراغه، مداخله کرده و مانع از شدت منازعه شد و من احساس کردم که "سزار" از جواب سریع من خوشش آمده است. ولی حسادت و بخل و تنگ‌نظری آن دو نفر هرروز برای من اسباب زحمت می‌شد و من احساس کردم که دیگر نمیتوانم در دفتر گروهان به شغل تهیه ملزومات جوخه اول و دوم ادامه بدهم.

خوشبختانه برای من تهیه شغل دیگری در آنجا مشکل نبود، برای اینکه میتوانستم خود را از آن گروهان بیرون کشیده و در یکی از گروهان‌های مسلسل به کار مشغول شوم. برای این که سابقا در یکی از واحدهای مسلسل چندی خدمت کرده بودم.

ناگفته نماند که علاوه بر تعلیمات مزبور مدتی هم عضو مخابرات رادیویی قشون بودم و گرچه بیش از سه هفته با رادیو کار نکردم ولی این تخصص را در دفترچه من نوشته بودند.

باتوجه به نکات فوق و این که حسب‌الظاهر چندین نوع

تخصص داشتم زود می‌توانستم خود را از آن گروهان بیرون کشیده و شغل دیگری برای خود پیدا کنم.

اتفاقاً برای تغییر شغل خود هیچ محتاج نشدم که نزد افسران مافوق اقداماتی کرده و یا واسطه‌هایی برانگیزم بلکه پیش آمدهای روزانه به‌خودی خود وسیله تغییر شغل مرا فراهم کرد.

یک روز که در دفتر گروهان نشسته بودم یک ستوان بلند قامت، که ارتفاع قامت او از یک متر و نود سانتی متر نیز تجاوز می‌کرد وارد گروهان شد.

این ستوان بلند قامت که بعد فهمیدم سابقاً معلم بوده و جزو افسران ذخیره است، به طوریکه خواهد آمد از عملیات جنگی نفرت داشت و ما در تمام مدت جنگ هرگز او را در نزدیکی خط آتش ندیدیم. ستوان بلند قامت آن روز با قدری زحمت وارد دفتر گروهان ما شد و من دیدم که "سزار" و دیگران به او احترام می‌گذارند، و معلوم می‌شود که آدم با نفوذی است و نیز دانستم که این افسر وابسته به فرماندهی گردان اول می‌باشد.

ستوان بلند قامت به "سزار" گفت:

- من شنیده‌ام که شما در گروهان خود یک نفر گروهان دارید که سابقاً استاد دانشکده بوده است.

من سر را پائین انداخته و هیچ صداییم در نیامد. "سزار"

گفت:

- بله، این شخص گروهان "فونبور" می‌باشد.

ستوان گفت:

- بله باید همین شخص باشد. حالا بگوئید که آیا احتیاجی به

او دارید یا خیر؟

"سزار" گفت:

نه ... ما چندان احتیاجی به او نداریم، و من خیال داشتم که او را به یکی از واحدهای مسلسل‌منتقل کنم. در دل گفتم: "ای آدم محیل ... معلوم می‌شود که تو هم می‌خواستی مرا دست به‌سر بکنی".

ستوان گفت:

- ما به اندازه کافی مسلسل‌چی داریم ولی ماورین اکتشاف نداریم و چون این آدم تحصیلات و معلومات خوبی دارد می‌خواهیم برای اکتشاف او را مورد استفاده قرار بدهیم. بنابراین خواهش می‌کنم او را صدا بزنید که بیاید.

"سزار" مرا به ستوان بلند قامت معرفی کرد، و ستوان نظری

به من انداخته و گفت: "من او را می‌برم که به فرمانده گردان معرفی نمایم".

فرمانده، گردان همانطور که رایج است در یکی از بهترین خانه‌های دهکده منزل کرده بود، و وقتی که ستوان مرا به او معرفی

نموده گفت:

- بسیار خوب ... ولی قبل از این که او را مأمور اکتشاف کنیم باید اندکی او را بشناسیم و بدانیم که با چه شخصی سر و کار داریم و آنوقت مرا مخاطب ساخته و گفت اول بگوئید شما که دیپلم و لیسانس دارید برای چه افسر ذخیره نشدید؟

گفتم:

- برای این که از من خوششان نیامد گفت:

- آیا شما متهم به " ت - ض - ن " نیستید.

گفتم:

- جناب سرگرد خیلی معذرت می‌خواهم ... من نمی‌دانم " ت -

ض - ن " چه جور چیزی است؟

سرگرد گفت:

- " ت - ض - ن " یعنی تبلیغات ضد نظامی و آیا شما متهم

نیستید که بر علیه ارتش و سازمان نظامی تبلیغات می‌کنید. "

گفتم:

- خیر جناب سرگرد و خصوصا موقع جنگ و مقابل آلمانی‌ها

من هرگز تبلیغات ضد نظامی نمی‌کنم.

فرمانده گردان روی خود را به طرف ستوان کرده و گفت:

- خواهش می‌کنم که دفترچه سابقه گروهیان " فونبور " را

بیاورید که ببینم دیگران درباره او چگونه ابراز نظر کرده‌اند.

چند لحظه دیگر ستوان بلند قامت با دفترچه سابقه من مراجعت

کرد و فرمانده گردان آن را گشود و با صدای آهسته چنین خواند:

" ابراز نظریه از طرف فرمانده آموزشگاه تعلیمات نظامی عالییه .... "

فونبور " یک محصل بسیار باهوش و با استعدادی است ولی قدری مستبد

به رای می‌باشد و تا وقتی که میل و اراده خود او نباشد نمی‌خواهد کاری

را انجام بدهد و دیگر این که فطرتا شوخی و مسخرگی را دوست می‌دارد

و نمی‌خواهد که برای حرفه افسری قائل به اهمیت و ارزشی باشد "

بعد از این نظریه فرمانده گردان به مطالعه قسمت دیگر از

نظریات روسای سابق من پرداخت و چنین خواند:

" نظریه از طرف فرمانده واحد داوطلب تعلیمات افسری " فونبور "

جوان با استعدادی است و در کارهای دفتری و محاسباتی خیلی سریع و

باهوش است و می‌تواند به طرز سریع و مفید کار بکند ولی بسیار

بوالهوس است و شوخی و مسخرگی را دوست می‌دارد و آنطور که باید و

شاید نسبت به افسران اعتنا و احترام نمی‌کند و عقیده ندارم که درجه و

رتبای بالاتر از سرگروهیانی به این شخص داده شود. "

فرمانده گردان بعد از خواندن این نظریه‌ها سر را بلند کرده و به

من گفت:

- " دوست من ... من چندان توجهی نسبت به اخلاق و



روحیات شما ندارم و فقط می‌خواهم از معلومات شما برای اکتشاف و نقشه برداری استفاده کنم ولی در این جا جمله مربوط به جلوگیری از ترقی و پیشرفت شما را با جوهر قرمز نوشته‌اند و من قدری حیرت می‌کنم که چرا فرمانده واحد تعلیمات داوطلبان افسری این طور با شما ابراز خصومت کرده است .

گفتم:

- جناب سرگرد.. علت خصومت این فرمانده با من این است که یک روز بین ما مشاجره شد و او با خشونت به من گفت که من از تحصیل کرده‌ها و فارغ‌التحصیل های دانشکده بدم می‌آید زیرا فقط به دیپلم خود می‌نازند و به اندازه یک حیوان از آنها کار ساخته نیست. من هم به او که درجه سروانی داشت گفتم هنوز ثابت نشده که سروان‌ها هم بیش از فارغ‌التحصیل‌ها کاری از ایشان ساخته باشد.

و آنوقت سروان مزبور به من گفت که من به تو یاد می‌دهم که چه جور باید حاضر جواب باشی ... و این جملات را که ملاحظه می‌فرمائید در دفترچه سابقه خدمت من نوشت.

فرمانده گردان گفت:

- شما هر دو بد کاری کردید برای این که ارتش همانطوری که به فارغ‌التحصیل‌ها احتیاج دارد به سروان‌ها نیز محتاج است. در هر حال من عجالتا شما را به عنوان گروهیان اکتشاف به کار وامیدارم و اگر تا

یک ماه رضایت خاطر ما را حاصل کردید که هیچ، و گرنه شما را به گروهان برمی‌گردانم و پیوسته مواظب شما خواهم بود آیا ملتفت شدید که چه گفتم؟ گفتم:

- بلی جناب سرگرد.

بعد از آن فرمانده گردان به ستوان بلند قامت گفت:

- ستوان .. گروهیان فونبور را داخل در ستاد گردان اول کنید که دیگر در گروهان اول نباشد و دیگران او را اذیت نکنند.

از شنیدن این حرف حیرت کردم زیرا انتظار نداشتم که فرمانده گردان از این موضوع مطلع باشد و بداند که در گروهان اول دو نفر هستند، که مرا اذیت می‌کنند.

وقتی که از اطاق سرگرد خارج شدیم، من به ستوان بلند قامت گفتم:

- این سرگرد شما باین که در بدو ورود به این دهکده یک شب مرا در رستوران مورد عتاب قرار داد آدم خوبی به نظر می‌آید.

ستوان گفت:

- همین طور است که می‌گوئید. و این آدم هم جدی و هم بدون غرض است و فقط خوشش می‌آید که قدری عتاب و خطاب کند.

گفتم:

حالا چه کاری را می‌خواهید به من مراجعه کنید؟

ستوان گفت:

- در ستاد گردان اول من منشی سرگرد هستم و اداره امور مخابرات تلفن و رادیویی و اکتشاف با من است و من می‌خواهم که فعلا این قسمت‌ها را به شما واگذار کنم.

گفتم:

- چند نفر متصدی تلفن و رادیو دارید؟ ... ستوان گفت:

- فعلا بیش از چهار نفر نداریم ولی بعد ممکن است که براین عده افزوده شود.

من برای خدا حافظی با گروهان اول به دفتر گروهان رفتم و به خوبی احساس کردم که آن دو نفر از رفتن من خوششان آمد. ولی با قدری حیرت متوجه شدم که "سزار" از رفتن من خوشش نیامد و گویا ترجیح می‌داد که من در گروهان اول باشم و لذا گفت:

- چون شما کماکان با افراد ما می‌خوابید کم و بیش جزو گروهان ما هستید و لذا نباید که ما را فراموش کنید.

وقتی که به دفتر ستاد گردان خود را معرفی کردم ستوان بلند قامت که تقریباً رئیس جدید من محسوب می‌شود گفت:

- شب‌ها کجا می‌خوابید؟

گفتم:

- شب‌ها با سربازهای گروهان اول در انبار یونجه می‌خوابم.

ستوان گفت:

- معلوم می‌شود که آدم خجول و بدون دست و پائی هستید که با داشتن درجه سرگروهبانی با سربازها در انبار یونجه بیتوته می‌کنید زیرا من در همین دهکده سربازهایی را سراغ دارم که شب در یک اطاق و روی تختخواب می‌خوابند.

گفتم:

- سرکار ستوان ...، برای من هم ممکن بود که در یک اطاق و روی یک تختخواب بخوابم ولی من ترجیح می‌دهم که با سربازهای خود بیتوته کنم.

ستوان گفت:

- البته این فروتنی از لحاظ اخلاقی چیز خوبی است ولی شما باید بدانید که افسر و یا افسران جزّ همواره باید قدری با سربازها فاصله بگیرند که در موقع لزوم بتوانند به آنها حکم بکنند.

من سکوت کرده و چیزی نگفتم. ستوان که دید من قدری از این گفته ملول شده‌ام گفت:

- آیا می‌دانید که "آندره موروا" نویسنده بزرگ ما در جنگ گذشته چه گفته است؟

گفتم:

- آندره موروا در جنگ گذشته رابط فیما بین ستاد ارتش فرانسه

و ستاد ارتش انگلستان بود و قطعا خیلی چیزها گفته است که من از آن اطلاع ندارم.

ستوان گفت:

- "آندره موروا" در جنگ گذشته می‌گفت که بهترین درجات قشونی درجه گروهبانی و خصوصا سرگروهبانی است برای اینکه سرگروهبان همواره با افسران و در عین حال با سربازان تماس نزدیک دارد.

گفتم:

- لابد می‌خواهید بفهمانید که همواره بین پتک و سندان قرار

گرفته است.

ستوان خندید و گفت:

- من نمی‌خواستم این طور بگویم و در هر حال ... اکنون که شما مایل هستید که کماکان با سربازان خود در انبار یونجه بخواهید مختار هستید زیرا "بین خودمان باشد" گردان ما مدت مدیدی در این دهکده توقف نخواهد کرد و ما از این جا به جای دیگری خواهیم رفت و بنابراین خوابیدن شما در انبار یونجه زیاد طول نخواهد کشید.

همان روز بعد از ظهر، ستوان بلند قامت مرا به چهار نفر تلفنچی و تلگرافچی که مامور مخابرات بودند معرفی کرد و ما به صحرا رفتیم که برای انجام وظائف آینده خود تمرین کنیم.

این چهار نفر بدوا با من نمی‌جوشیدند و خود را از من کنار نگاه می‌داشتند، حق هم با آنها بود زیرا تا آن روز بدون سر خر، و آقا بالاسر زندگی می‌کردند و از آن روز به بعد من که سرگروهبان بودم آسایش و فراغت، یعنی زندگی بدون قید آنها را مختل می‌کردم.

آن روز برای اولین مرتبه من با دوربین های دو چشم جنگی که دارای سه پایه می‌باشد آشنا شدم و این دوربین‌ها برای این است که انسان بتواند با دقت مواضع دشمن را ببیند و از روی درجه‌ها و زاویه‌هایی که دارد نقشه تقریبی آن را ترسیم کند و یا به وسیله بی‌سیم و تلگراف به ستاد گردان گزارش بدهد.

آنوقت فهمیدم که فرمانده گردان و آن ستوان بلند قامت به اصطلاح آدم‌شناس هستند، یعنی فهمیده‌اند که برای این بارکشی کسی حامل‌تر از من در گردان نبود زیرا فهم این زاویه‌ها و درجه‌ها یک سلسله تحصیلات مقدماتی لازم دارد و انسان تا اقلانده سه دوره اول متوسطه را خوب نفهمیده باشد نمی‌تواند باین دوربین سه پایه اکتشاف بکند یعنی مواضع دشمن را ببیند.

از آن روز به بعد "جز در مواقع بارانی" کار ما این بود که هرروز به اتفاق آن چهار نفر به یکی از تپه‌ها و جنگل‌ها و یا جلگه‌های اطراف می‌رفتیم و به وسیله دوربین سه پایه و با زاویه‌بندی و تطبیق درجات نقشه کلی و مختصر اطراف را برمی‌داشتیم.

موقع ظهر، برای خوردن نهار به دهکده " ویلمون تری " مراجعت کرده و غذای خود را صرف نموده و باز به صحرا رفته و به کارهای یکنواخت و همیشگی خود مشغول می‌شدیم.

ستوان بلند قامت هردو سه روز یک مرتبه در صحرا پیش ما می‌آمد و کارهای ما را بازرسی می‌کرد و مراجعت می‌نمود.

این ستوان که به مناسبت ارتفاع فوق‌العاده قامت، اسمش را " عوج " <sup>۱</sup> گذاشته بودیم امتیاز خوبی داشت و آن این بود که وقتی می‌خواست کارهای ما را بازرسی کند ما از راه دور او را می‌دیدیم و در نتیجه اگر مشغول سیگار کشیدن و یا صحبت کردن بودیم، از جا برمی‌خاستیم و هریک به کاری مشغول می‌شدیم و هنگامی که او می‌رسید مشاهده می‌کرد که ما با جدیت و حرارت مشغول اکتشاف و نقشه برداری هستیم.

روز اول که " عوج " برای بازرسی آمد به من گفت:

- گروهبان فونبور ... چون شما سابقا استاد دانشکده بوده‌اید باید همان روشی را که در موقع تدریس پیروی می‌نمائید پیروی کنید یعنی طوری زیردستان خود را به کار وادارید که آنها با شوق و ذوق

۱- منظور " عوج بن عنق " است که در داستان‌های قدیم نام مردی با قامتی بسیار بلند بوده است.

تعلیمات شما را یاد بگیرند.

" عوج " فقط همین یک مرتبه این توصیه را کرد ... و دیگر توصیه خود را تجدید ننمود زیرا من طوری زیردستان خود را مجذوب خویش کردم که آنها هرگز نمی‌خواستند دور از من زندگی کنند و بیشتر اوقات ما صرف صحبت و شوخی و سرگذشت و داستان می‌شد.

در آن روزهای اولیه که ما مشغول تمرینات بودیم یک چیز باعث کسالت ما می‌شد و آن این بود که شراب نداشتیم و ناچار بودیم که آب بنوشیم.

رفقای چهارگانه من که مامور مخابرات و اکتشافات بودند بیش از من کسل می‌شدند زیرا آنها تصور می‌کردند که جنگ‌های امروز هم مثل جنگ‌های اعصار گذشته است که جنگاوران در میدان پیکار، گاوها و گوسفندها را به سیخ بکشند و خمرها و مشک‌های شراب را خالی نمایند و دیگر نمی‌دانستند که امروز از این خبرها نیست.

گرچه من هم مثل آن چهار نفر از شراب محروم بودم لیکن خود را به این تسلیت می‌دادم که می‌دیدم دیگران نیز مثل من آب می‌نوشند و از شراب محروم هستند زیرا قاعده کلی این است که انسان تا وقتی نیک‌بختی دیگران را نبیند و سرنوشت سعادت بخش آنها را با خود مقایسه نکند به بدبختی خویش پی نمی‌برد و در نقاطی که این وسیله نیست، یعنی انسان نمی‌تواند بین زندگانی خود و دیگران تفاوتی

ببیند تصور می‌نماید که نیک‌بخت است.

ولی برای مدت چند روز، یک نفر مکانیسین که از بچه‌های پاریس بود برحسب اتفاق در آنجا پیدا شد و هنگامی که ظاهراً مشغول تمرین بودیم به رفقا گفت:

- به طوری که می‌گویند در دهکده موزون " که در همان نزدیکی بود " هر قدر شراب بخواهید به دست می‌آید. یکی از رفقا گفت:  
- اگر اینطور باشد خیلی خوب است.

- اما مکانیسین مزبور انتظار داشت که من اظهار عقیده کنم و چون مشاهده نمود که من سکوت نموده‌ام مستقیماً مرا مخاطب ساخته و گفت:

- گروهبان ... چون تو آزاد هستی ... و هر جا که دلت بخواهد می‌توانی بروی خوب است که قدری برای ما شراب بیاوری.

صحیح بود که من تقریباً آزاد بودم و هر جا که می‌خواستم می‌رفتم ولی در آن روزهای اول جنگ، برای اینکه از لحاظ رعایت مقررات سرمشق دیگران باشم از دهکده " ویلمون تری " خارج نمی‌شدم. ولی در این مورد بخصوص نمی‌توانستم که از انجام تقاضای رفقا خودداری کنم و لذا گفتم:

- بسیار خوب ... امشب بعد از این که شام خوردیم من قمقمه‌های شما را برداشته و به " موزون " می‌روم و برای همگی شراب

می‌آورم.

همان شب من سوار یکی از موتورسیکلت‌های گردان شده و در حالی که شش قمقمه را حمایل کرده بودم به دهکده " موزون " که تا آنجا چهار کیلو متر فاصله داشت رفتم و قمقمه‌ها را پر کرده و مراجعت نمودم و آنوقت رفقا به طور مطلق و بدون چون و چرا مرا به رفاقت خود پذیرفتند.

اما به آنها توصیه کردم که مواظب خود باشند.

این دسته چهار نفری که مامورین مخابرات و اکتشاف من بودند کار را تغییر نمودند یعنی افراد جدیدی به جای بعضی از آنها گماشته شد، ولی دو نفر از آنها تا پایان عملیات نظامی در پست خود باقی ماندند.

یکی از این دو نفر بنام " پوارو " خوانده می‌شد و قبل از جنگ در شرکت " چراغ گاز " یکی از شهرهای فرانسه محاسب بود.

" پوارو " کوتاه قد و چاق و ورزیده بود و میگفت که یک زن خوب و یک سک قشنگ دارد و هر وقت که راجع به زن و سگش برای ما صحبت می‌کرد ما نمی‌توانستیم بفهمیم که آیا سگش را بیشتر دوست می‌دارد یا همسرش را!

" پوارو " دارای استعداد نقاشی بود و به همین جهت نقشه‌های اکتشاف را به خوبی ترسیم می‌کرد و نقشه‌های او طوری مورد توجه شد

که به دست سرتیپ و سرلشگر هم رسید.

رفیق دیگر که تا پایان عملیات نظامی در دسته کوچک اکتشاف ما باقی ماند موسوم به "سورییه" بود و قبل از جنگ در شهر "پامیه" یک مغازه سلمانی داشت.

"سورییه" بالاین که در آن تاریخ خیلی جوان‌تر از من بود معذک موهای سرش ریخته و طاس شده بود و این موضوع وسیله به دست ما می‌داد که با او شوخی کنیم و می‌گفتیم کلاغ اگر جراح بود اول خودش را معالجه می‌کرد و تو هم که استاد سلمانی هستی و ادعا می‌کنی که با دواهای نوظهور کچل‌ها را معالجه می‌نمائی و قول می‌دهی که موهای سرشان بروید، اگر کاری از دستت ساخته بود اول خودت را معالجه می‌کردی!

"سوریه" دارای یک زن و فرزند بود که خیلی به پسر خود می‌نازید و می‌گفت که این پسر را در شب عید پاک پس انداخته است و می‌گفت هنگامی که نطفه این پسر می‌خواست منعقد شود، به مناسبت شب عید پاک موسیقی هنگ چهاردهم سربازان سنگالی مقابل خانه آنها به نواختن مشغول بوده است.

ما نیز با حسن نیت قول و اظهارات او را باور می‌کردیم زیرا چون هنگام عملیات حضور نداشتیم ناچار باید به قول او اکتفا کنیم. عاقبت پیش‌بینی "عوج" صورت حقیقت به خود گرفت و بعد

از سه هفته که در "ویلمون‌تری" توقف کردیم، یک روز صبح خیلی زود اثنایه و ابزار گردان را بار کامیون‌ها و ارابه‌ها کردند و سربازان و گروه‌بانیان و استواران و افسران کوله پشتی‌ها و جامه‌دانهای خود را در انبارهای گاه و یونجه و یا در منازل و عمارات زیبا بستند و ما به طرف مقصد دیگر به راه افتادیم و در طرف راست من "پوارو" و در طرف چپ من ستوان "عوج" مشغول حرکت بود.

آن روز که ما از دهکده " ویلمون‌تری " حرکت می‌کردیم. هوا صاف و آفتاب درخشان بود و " عوج " یک موتورسیکلت نو و محکمی در دست داشت که کمتر از آن استفاده می‌کرد و گاهی با ما به صحبت مشغول می‌شد و موقع نهار غذا و قمقمه آشامیدنی خود را با من قسمت کرد.

بعد از ظهر پزشک گردان ما که به واسطه دندانهای بزرگ و نیرومندی که داشت ما او را به نام " سگ ماهی " می‌خواندیم خواست که در حضور سربازها و هنگامی که ستون‌های پیاده نظام مشغول حرکت بودند مهارت خود را در اسب سواری به ما نشان بدهد.

گماشته " سگ ماهی " اسب سفید دکتر را جلو آورد و رکاب آن را گرفت که سگ ماهی سوار شود ولی همین که سگ ماهی سوار شد اسب به حرکت درآمده و با کمال سرعت در وسط مزارع چغندر قند به دویدن مشغول گردید و به اصطلاح دکتر را برداشت.

دکتر از روی زمین زمین خورد ولی هیچ جای او عیب نکرد و اسب بعد از این که " سگ ماهی " را زمین زد مراجعت کرده و مثل یک بچه عاقل در کنار ستون ما به حرکت درآمد و یک ربع ساعت دیگر سگ ماهی که قدری می‌لنگید به ما ملحق شد و به گماشته خود گفت:

من دیگر سوار این اسب نخواهم شد.

## فصل سوم

هنگامی که یک دسته پیاده نظام حرکت می‌کند باید سه به سه حرکت کنند و در این موقع فرمانده قسمت باید در آخر ستون مشغول حرکت باشد و گاهی در طول ستون پیاده نظام جلو برود و مواظبت نماید که سربازان منظمآ قدم بردارند.

### استخراج از نظامنامه راهپیمائی

گفتم که در طرف چپ من ستوان " عوج " حرکت می‌کرد، و این اولین مرتبه بود که وی در راهپیمائی با ما همراهی می‌نمود. زیرا بعد از فاصله خیلی فرمانده گردان یک اتومبیل نیرومند پیدا کرد و از آن پس " عوج " پیوسته با فرمانده گردان و به وسیله اتومبیل حرکت می‌نمود و ما جز در موقع حرکت و ورود به مقصد " عوج " را نمی‌دیدیم.

تازه آفتاب می‌خواست غروب نماید که ما وارد دهکده "اشته‌نای" شدیم و همین که استراحتگاه شبانه معلوم گردید سربازها که از سه هفته به این طرف جز آب چیزی ننوشیده بودند به میخانه‌ها هجوم آوردند که شراب بنوشند.

در آن شب فرمانده گردان ما خیلی بی‌احتیاطی کرد که سربازها را آزاد گذاشت زیرا سربازانی که مدت سه هفته جز آب چیزی ننوشیده بودند و اعتیاد آنها به شراب رفع شده بود دیگر نمی‌توانستند مثل سابق نشئه شراب را تحمل نمایند و بعد از نوشیدن چند پیمانه مست می‌شدند.

من در حالی که کلاه آهنی خود را بر سر گذاشته بودم در کوچه‌ها و میخانه‌های دهکده گردش می‌کردم و اگر بگوئید که چرا کلاه آهنی خود را بر سر گذاشتم جوابش این است که هر کس از خدعه و تزویر کارهای خود، آگاه است و چون من کلاه آهنی بر سر داشتم سرباز و افسرها تصور می‌نمودند که من یکی از گروهبان‌های دژبانی و مامور حفاظت دهکده هستم و به همین جهت هیچ کس در هیچ موقع متعرض من نمیشد.

این خدعه و تزویر کوچک در همه وقت برای من مفید واقع می‌شد ولی به هیچیک از رفقا بروز نمی‌دادم که مبادا برای من رقیب و همکار پیدا شود.

آن شب من موفق شدم که در یکی از رستوران‌های دهکده به طرزی شایسته شام بخورم و چند نفر از بچه‌های پاریس با این که هنوز مرا نمی‌شناختند مرا به شام دعوت کردند.

خوشبختانه به واسطه تمرین‌هایی که از لحاظ خوردن شراب در دهکده "ویلسون‌تری" کرده بودم نوشیدن مشروب مرا از پا درنیارود و حال آنکه سایر رفقا به طرزی عجیب از پا درآمدند و من وقتی برای خوابیدن به اطراکگاه خودمان مراجعت نمودم دیدم که تقریباً تمام افراد گردان از فرط مستی از حال رفته‌اند.

فردا صبح وقتی که من از خواب برخاستم و چشمم به اطاق و پلکانها و صحن حیاط سربازخانه افتاد. بر اثر مستی دیشب افراد گردان، مناظرزشتی به چشم رسید. ولی قبل از ساعت ده از آن سربازخانه و همچنین از آن دهکده حرکت کردیم و از آن پس تا مدت چندین روز در ولایت موز از شمال به جنوب و از مشرق به مغرب حرکت می‌کردیم، ولی هرگز از آن ولایت خارج نمی‌شدیم و بالاخره در بلوک معروف "لوازون" توقف نمودیم.

در آنجائی که ما متوقف بودیم هیچ چیز تماشائی، جز یک کاخ اشرافی وجود نداشت.

در این کاخ یکنفر اصیلزاده سالخورده به نام "مارکی دو..." زندگی می‌کرد. که چون سربازها نمی‌توانستند نام او را به خاطر بسپارند



اسم نامتناسبی برای وی انتخاب نموده بودند.

محل سکونت قسمت ابوا بجمعی من یکی از انبارهای گاه و یونجه این کاخ بود و مقابل این انبار برج نسبتاً مرتفعی ساخته بودند که از اثنیه قرن هفدهم میلادی محسوب می‌گردید.

این برج مرتفع هیچ اطاق و حجله‌ای نداشت و فقط چند مستراح در آن ساخته بودند و من هنوز هم نمی‌توانم بفهمم که آن کدام دیوانه بوده که یک چنین برجی ساخته و بالای آن چند مستراح احداث نموده است.

سربازان من که اجازه داشتند از آبریزهای این برج استفاده کنند اسم نامناسبی برای برج انتخاب کرده بودند که برای رعایت ادب از ذکر آن صرف‌نظر می‌کنم.

صاحب کاخ یعنی مارکی سالخورده که گویا متوجه شده بود سربازان برای قسمت‌های مختلف کاخ او اسامی زیبایی (!) انتخاب کرده‌اند بوسیله فرمانده گردان به سربازها توصیه می‌نمود که هنگامی که در پارک او مشغول گردش و بازی هستند قدری متوجه صحبت‌های خود باشند، و اگر ممکن است کلمات رکیک و ناپسند را بر زبان نیاورند.

علت این توصیه آن بود که صاحب آن کاخ دختر جوانی داشت که بیست سال از عمرش می‌گذشت و روهمرفته بدترکیب نبود

ولی هرگز بدون لله و پرستار خود از کاخ خارج نمی‌شد و این لله و پرستار که تصور می‌کنم یک زن سالخورده انگلیسی بوده طوری خشک و متعصب و جدی و بداخم و دقیق بود که به وصف در نمی‌آید.

علاوه بر این دختر، آن اصیلزاده سالخورده، یک پسر داشت که هنوز به سن سربازی نرسیده بود و در کارهای زراعتی به رعایا کمک می‌کرد و خیلی به وضع زندگی سربازی ما علاقه داشت و بدش نمی‌آمد که گاهی از اوقات نیم بطری شراب با ما میل نماید.

"مارکی" یعنی صاحب کاخ به شکارهایی که در پارک خود داشت خیلی علاقه‌مند بود و خود من شنیدم که یک روز به فرمانده گردان ما می‌گفت:

- جناب سرگرد، من دیروز هنگامی که در پارک گردش می‌کردم مشاهده نمودم که علامت کفش یکی از سربازان شما در قفای علامت پای یکی از گوزن‌های من نقشه بسته است و این موضوع خیلی باعث تاثر من شد، زیرا من این شکارها را برای کشته شدن در این پارک نگاه‌داری نمی‌نمایم بلکه مقصودم این است که این حیوانات زیبا و مظلوم از بین نروند ... در هر حال ... خواهش مندم که به سربازان خود بگوئید که نگهبانان من دستور صریح دارند که به طرف کسانی که می‌خواهند گوزن‌های ما را شکار کنند شلیک نمایند.

وقتی من این خبر را به اطلاع سربازان رساندم خیلی خشمگین

شدند و شروع به فحاشی کرده و گفتند این پیرمرد ... را ببینند که برای یک گوزن می‌خواهد یک سرباز را به قتل برساند.

در بلوک "لوازون" یک روز، برای اولین مرتبه تصمیم گرفتم که پیراهن و زیر شلواری خود را کنار رودخانه بشویم و از صبح تا ظهر مشغول شست و شو بودم و نزدیک ظهر وقتی پیراهن و زیر شلواری خود را به استراحتگاه آوردم پر از گل و لای بود.

زیرا ما در آن جا طشت رخت‌شوئی نداشتیم که لباس خود را در طشت بشوئیم و چون آب رودخانه هم گل آلود بود و صابون هم در آن کف نمی‌کرد جز رحمت بدون نتیجه، هیچ فایده دیگری نصیب ما نشد.

البته اطلاع دارید که برای رعایت مصالح نظامی و سوق‌الجیشی، خانواده‌ها نباید از محل سربازان خود مطلع باشند و تمام نامه‌های خود را باید به مرکز بسیج بفرستند که سپس مرکز بسیج آن‌ها را بین هنگ‌ها و گردانهای که در نقاط مختلف جبهه هستند تقسیم نماید.

و نیز سربازها در نامه‌هایی که برای زن و بچه و یا اقوام و خویشاوندان می‌نویسند نباید محل سکونت و توقف خود را ابراز کنند و گرنه سامور نظامی مانع از رسیدن نامه خواهد شد.

همسر من که هرطور شده می‌خواست از محل توقف من مطلع گردد "و بطور معترضه می‌گویم که هرکس زن خوبی دارد خداوند به او

نمود.

این "کیسه خواب" عبارت از کیسه بزرگی بود که جدار آن را پر از پر سینه مرغابی کرده بودند و هرشب خوابگاه سفری خود را روی کاه و یونجه "مارکی" پهن می‌کرد و با مسرت و رضایت مخصوصی در آن می‌خوابید.

سربازها که از حیث تقلید کمتر از خانمها نیستند به سرعت این "مد" را پذیرفتند و من از خانواده‌ام تقاضا کردم که یک خوابگاه سفری برای من بفرستند و بعد از آن دستور دادم که یک خوابگاه سفری نیز برای ستوان "عوج" ارسال دارند. و خلاصه هرکس که خانواده‌ای داشت و می‌توانست که تقاضائی از آن‌ها بکند یک خوابگاه سفری دریافت نمود.

رسم دیگری که در بلوک "لوازون" مرسوم شد، رسم نوشیدن شیر بود، و هرروز غروب هنگامی که گاومیش‌ها از صحرا مراجعت می‌کردند و زن‌ها بدوشیدن شیر مشغول می‌شدند ما اطراف زن‌ها را گرفته و با پرداخت "نیم فرانک" نصف از یغلاوی‌های خود را پر از شیر تازه و نیم گرم می‌نمودیم و سپس به طرف میخانه رفته و با شراب قرمز صرف می‌کردیم.

این میخانه که در مواقع عادی سی نفر از روستائیان نمی‌توانستند به آسودگی در آن نشسته و تخته نرد و یا پوکر بازی کنند

به‌بخشد " به من فهمانیده بود که برای معرفی محل سکونت خود خوب است که به حروف اول اشعار متوسل شوم.

به همین جهت من ضمن نامه خود و ظاهراً به یاد ایام نامزدی شعری به این مضمون ساخته و برای زخم فرستادم:

" لب‌های تو از آلبالو قرمزتر است وای اگر از این لبها خنده بیرون نیاید. اگر می‌خواهی بدانی که چقدر تو را دوست می‌دارم، زبان حال بلبل را نسبت به گل گوش کن. ولی من تصور نمی‌کنم که عشق بلبل بیش از من باشد. نه نه ... حتماً بیش از بلبل عاشق هستم.

حال اگر حروف اولیه این اشعار به همه متصل میشد کلمه " لوازون " ساخته می‌شود و به‌این طریق زن من تا پایان جنگ مرتباً می‌دانست که من در چه نقطه از خاک فرانسه می‌باشم.

گویا لازم به ذکر نباشد که من از افشای این راز برای رفقا و همقطارها خودداری می‌کردم زیرا اگر بروز می‌دادم و تمام سربازها در نامه‌های خود شعر می‌نوشتند سانسور نظامی به سرعت می‌فهمید که ما با خدعه و تزویر می‌خواهیم با خانواده‌های خود مکاتبه کنیم و به شدت جلوگیری می‌کرد.

یکی از رفقای ما که قبل از جنگ دکان سلمانی داشت " و نباید او را با رفیق مذکور در صفحات قبل اشتباه کرد " یک خوابگاه سفری و به عبارت دیگر یک " کیسه خواب " از خانواده خود دریافت

سیصد نفر از سربازان را در خود جای می‌داد و طبیعی است که هیچ کس نمی‌توانست در آن جا بنشیند.

در بلوک " لوازون " یک واقعه دیگر نیز برای ما اتفاق افتاد که در طی آن چند نفر ناچار شدند که در یک مورد عجیب و غیرمنتظره ابراز تخصص نمایند.

اگر این واقعه در یکی از کتابهای " مولیر " و یا " ودهوز " انگلیسی نوشته می‌شد، تصور می‌کردید که افسانه و آن هم یک افسانه مخلوط با بی‌سلیقگی و فقدان نزاکت است در صورتی که من و دیگران که در قید حیات هستند همگی شاهد صحت و حقیقت این واقعه هستیم: در گردان ما دو نفر گروهبان بودند که نسبت به یکدیگر نظر خوبی نداشتند و هر دو جزو گروهبان‌های رسمی محسوب می‌شدند یعنی شغل و حرفه اصلی آن‌ها سربازی بود.

یکی از گروهبان‌ها به مناسبت بینی عجیب و بزرگ و طولیش او را موسوم " به خرطوم فیل " کرده بودم در گروهان دوم کارهای دفتری را انجام میداد و در یکی از منازل روستائی اطراف کاخ دفتر کوچکی را به وی داده بودند که کاغذ پاره هایش را در آن جمع‌آوری نماید.

یک روز که " خرطوم فیل " وارد " دفترخانه " خود می‌شود روی زمین چشمش به شیئی عجیب و غیر منتظره‌ای می‌افتد.

ما در همان حول و حوش با دوربین سه پایه مشغول نقشه برداری و طراحی بودیم و یک وقت دیدیم که داد و فریاد "خرطوم فیل" بلند شد و گروهبان دیگر را که رقیب او بود به باد ناسزا گرفت. بعد از این که نزدیک شدیم شنیدیم که "خرطوم فیل" به گروهبان دیگر می‌گوید: که وی برای اینکه او را اذیت کند، مخصوصا آن روز صبح اشتباه کرده، و به جای این که برحسب معمول به آبریز و مستراح برود، به اطاق او رفته و کاری را که باید در جای دیگر انجام بدهد، در اطاق دفتر او انجام داده است:

گروهبان متهم به تمام پیرها و پیغمبرها قسم می‌خورد که وی مرتکب این کار نشده برای اینکه هیچ دیوانه‌ای مرتکب این کار نمی‌شود که مستراح را با اطاق دفتر گروهبان دوم اشتباه نماید ولی "خرطوم فیل" آثار جرم را نشان می‌داد و می‌گفت اگر تو مرتکب این کار نشده‌ای پس این آثار جنایت چیست؟ بالاخره قرار شد که افسران بیابند و آثار جرم را مورد معاینه قرار بدهند و ببینند که آیا گروهبان متهم این کار را کرده است یا نه؟

سرگرد فرمانده گردان شخصا در محل وقوع جرم حضور یافت و آثار جرم را بازدید کرده و بالاخره گفت که این کار گروهبان متهم نیست بلکه یک سگ این کار کرده است!

بالین وجود گروهبانی که خود را مورد تحقیر و اهانت تصور

می‌کرد آرام نگرفت و عقیده داشت که سرگرد می‌خواهد با دیگری مساعدت نماید به طوری که سرگرد ناچار شد که به او نهیب بزند و تغییر بکند و بگوید مگر شما دیوانه شده‌اید؟ آیا نمی‌بینید که این کار یک سگ است و از انسان هرگز چنین چیزی دفع نمی‌شود.

در بلوک لوازون به جای یکی از مامورین اکتشاف من شخص جدیدی موسوم به "نوئل" پیدا شد.

"نوئل" در فن اکتشاف و زاویه‌گیری و نقشه‌برداری واقعا استاد بود و من با خضوع و خشوع اعتراف می‌کنم که خیلی زیادتر از من مهارت داشت و ستوان "عوج" که در یافتن و کشف استعداد اشخاص واقعا نابغه بود، "نوئل" را کشف کرده و به جوخه کوچک ما ملحق نمود.

"نوئل" با آن معلومات و اطلاعات و استعداد یکی از بهترین رفقای من بود که ما در مدت جنگ پیدا کردیم و همواره برای زحمت کشیدن و به جای رفقا کشیک دادن داوطلب می‌شد و به راستی آن وقت فهمیدم که هر قدر شاخه درخت زیادتر میوه دارد سرافتاده‌تر می‌شود.

ولی متاسفانه یک ستوان جوان که زیر دست سروان "سزار" کار می‌کرد با "نوئل" نمی‌ساخت.

این ستوان جوان که تازه از مدرسه نظامی "سن سیر" بیرون آمده و مثل یک دختر خوشگل بود و مثل دختر دایما آینه در دست

داشت به "نوئل" ابراد می‌گرفت که چرا کلاه موقع خدمت خود را که دارای دو گوشه تیز و برجسته است طوری روی سر می‌گذارد که شبیه به دو گوش الاغ می‌شود!

در واقع مقررات نظامی حکم می‌کند که کلاه معروف به "کلاه خدمت" را طوری روی سر بگذارند که دو گوشه تیز و برجسته آن به موازات یکدیگر "از جلو به عقب قرار بگیرد.

ولی "نوئل" از روی بی‌اعتنائی "و بعدها برای اینکه ستوان خوشگل را عصبی کند" کلاه خدمت را طوری روی سر می‌گذاشت که دو گوشه آن در طرفین سر و بالای گوش‌ها قرار می‌گرفت و بالنتیجه شبیه به گوش‌های الاغ می‌شد.

یک روز در این خصوص بین ستوان خوشگل که نه از لحاظ سن و سال و نه از حیث معلومات و استعداد به جای نوئل نمی‌رسید (در صورتی که نوئل یک سرباز عادی بود) و نوئل مشاجره در گرفت.

عاقبت نزدیک بود که بین ستوان زیبا و نوئل کار به زد و خورد بکشد و من میانجی شده و مانع از این گردیدم که آنها با یکدیگر دست به گریبان بشوند.

ستوان زیبا از این واقعه شکایت کرد و فرمانده گردان حکمی صادر کرد که چون نوئل دارای سو نیت است و مخصوصا از انجام دستورهای که به او داده می‌شود خودداری می‌نماید و سعی می‌کند که

موجبات تغییر خاطر مافوق خود را فراهم نماید لذا محکوم به هشت روز حبس می‌شود.

من پیش فرمانده گردان رفتم و بعد از این که شرح واقعه را برای او بیان کردم توضیح دادم که اگر این تنبیه در مورد نوئل اجری شود به کلی دماغ او را خواهد سوزانید و خوب است که از اجرای تنبیه صرف نظر نمایند و گرنه ما یکی از بهترین مأمورین اکتشاف خود را از دست خواهیم داد و من هم که مافوق او هستم فوراً استعفا می‌دهم و به گروهان اول منتقل خواهم شد.

سرگرد که آدم چیزفهمی بود دستور داد که اجرای مجازات را معلق کنند و گویا به طور خصوصی به ستوان زیبا سپرد که دیگر به "نوئل" کاری نداشته باشد و "نوئل" را هم احضار کرد و از او قول گرفت که دیگر کلاه خدمت خود را مثل گوش‌های الاغ روی سر نگذارد!

واقعه دیگری که در بلوک "لوازون" اتفاق افتاد این بود که یکی از ژاندارم‌ها که جزو مأمورین دائمی و محلی هستند به فرمانده گردان اطلاع داد که ما شب در انبار کاه و یونجه خودمان راجع به سیاست صحبت می‌کنیم. این گزارش در موقعی به فرمانده گردان داده شد که ارتش فرانسه آنقدر که از سیاست و مذاکرات سیاسی می‌ترسید از تانک و توپ و هواپیما بیم نداشت.

فرمانده گردان بار دیگر مرا احضار کرد و گفت:

- فلان ژاندارم به من گزارش داده که شما شب‌ها در انبار یونجه راجع به سیاست صحبت می‌کنید ... اینک به شما می‌گویم که تا حالا هر قدر که راجع به سیاست صحبت کرده اید پیشکش ولی اگر بعد از این وارد اینگونه مذاکرات بشوید نتیجه تلخی خواهد داشت.

من همان شب به چند نفر از رفقا که طرفدار انقلاب و تغییر رژیم اجتماعی بودند توصیه کردم که از این صحبت‌ها نکنند و یادآوری نمودم که یک نفر ژاندارم این گزارش را به سرگرد داده است.

همقطارها طوری متغییر شدند که تصمیم گرفتند که فردا حق آن ژاندارم را در کف دستش بگذارند و من با زحمت زیاد آنها را از این تصمیم منصرف کردم.

در بلوک "لوازون" هرروز صبح، برای تفریح و سرگرمی ما که جمعا هفت نفر بودیم برای سلام روزانه به طرف اقامتگاه رئیس مستقیم خود ستوان "عوج" به راه می‌افتادیم. شش نفر دو به دو در قفای یکدیگر حرکت می‌کردند و هریک از آنها یکی از آلات و ادوات اکتشاف از قبیل دوربین و سه پایه و میز نقشه برداری را حمل می‌نمودند و باین کیفیت ما مقابل اطاق ستوان "عوج" می‌رسیدیم.

در آنجا من با صدای خیلی بلندی که در پانصد متری شنیده می‌شد فریاد می‌زدم: خبردار!

بچه‌ها با دوربین و سه پایه و چیزهای دیگر به حال خبردار می‌ایستادند و سپس من فریاد می‌زدم:

- سرکار ستوان! ... گزارش روز را به عرض می‌رسانم.  
ستوان "عوج" کاملاً این مسخره‌بازی را به ریش می‌گرفت و پنجره اطاق خود را می‌گشود و می‌گفت: آزاد!

مجدداً من فریاد می‌زدم: خبردار ... به راست راست ... به پیش رو! فریادهای بلند و نتراشیده من که برای یک هنگ و زیادتر مناسبت داشت برای شش نفر سرباز و یک ستوان خیلی ناپسند و مضحک بود ولی ستوان "عوج" متوجه جنبه مسخره‌آمیز این فریادها نمی‌شد.

و حتی شنیدم که یک روز ستوان "عوج" به اطرافیان خود گفته بود این "فونبور" ظرفیت خوبی دارد و اگر اقبال با او مساعدت می‌کرد ممکن بود افسر بشود!

ولی فرمانده گردان که افسر زیرکی بود یک روز به من گفت:  
- فونبور ... آیا به عقیده شما بهتر آن نیست که صبح بدون سر و صدا دنبال کار خود بروید و از آن گذشته هر شوخی و مسخرگی فقط یک بار لذت دارد و اگر تکرار شد دیگر مزه خود را از دست می‌دهد و از آن روز به بعد ما دیگر برای سلام و گزارش روزانه به پشت اطاق ستوان "عوج" نرفتیم.

مدت اقامت ما در بلوک "لوازون" یک ماه طول کشید و در

این مدت ما وظائف خود را به طرزی شایسته آموختیم یعنی در اکتشاف و نقشه برداری استاد شدیم.

گاهی ستوان "عوج" که از بیکاری خسته می‌شد با دوچرخه پائی خود در صحرا به ما ملحق می‌گردید، و بدون تکلف با ما نهار می‌خورد و عصر در حالی که سوار دوچرخه خود شده بود مراجعت کرده و از نظر ناپدید می‌گردید و "نوئل" که کتاب "دون کیشوت" را خوانده بود میگفت: نگاه کنید ... دون کیشوت دوچرخه سوار مراجعت می‌کند!

یکی از چیزهایی که در آن ایام خیلی باعث تاثر من می‌شد این بود که هرروز وقتی به صحرا می‌رفتیم و یا از صحرا مراجعت می‌کردیم چشم من به‌چند یا بوی توپخانه می‌افتاد که از فرط گرسنگی از پا درآمده و مرده بودند.

لاشه این اسب‌های گرسنه مدت چند روز در کنار اسب‌های دیگر باقی می‌ماند و سایر اسب‌ها با تاثر و اندوه محسوسی لاشه رفقای خود را می‌نگریستند و ما هم برای نجات اسب‌های توپخانه نمی‌توانستیم کار بکنیم. زیرا هوا سرد و فصل زمستان بود و صحرا علف نداشت و سازمان ارتش فرانسه نیز نمی‌توانست مرتباً به اسب‌های توپخانه علیق برساند. من فکر می‌کردم که وقتی در خاک فرانسه و هنگام آرامش ما نتوانیم به اسب‌های توپخانه علیق بدهیم فردا هنگام حمله به خاک آلمان

چگونه آذوقه اسب‌های بیچاره را تامین خواهیم کرد.

من با زحمت چشم‌های خود را گشوده و گفتم:

- چه خبر است ... و چرا فریاد می‌زنید؟

آن شخص گفت:

- همه باید از خواب بیدار شوید و در ظرف پنج دقیقه خود را برای حرکت آماده کنید برای این که تمام گردان تا پنج دقیقه دیگر برحسب دستور سرگرد باید حرکت کند!

من از روی یونجه‌ها برخاستم و فندک خود را آتش زده و نظری به ساعت انداخته و دیدم دو ساعت بعد از نصف شب است و سپس در صدد برآمدن که سربازان را از خواب بیدار کنم و فریاد زدم:

- بچه‌ها ... از خواب برخیزید...! و زود خود را برای حرکت آماده کنید ... زیرا تا پنج دقیقه دیگر تمام گردان حرکت می‌کند. امر صریح فرمانده گردان است...

دو سه نفر از همقطارها تکان خوردند و سر را بلند کردند و چون می‌دانستند که من آدم شوخ و بذله‌گوئی هستم یکی از آن‌ها گفت:  
- فونبور! ... شوخی هم موقع مخصوصی دارد. اگر تو خوابت نمی‌آید چرا دیگران را اذیت میکنی؟.. و چرا نمی‌گذاری که سایرین بخوابند؟

آنوقت اوقاتم تلخ شد، ویژه آنکه شخصا از بی‌خوابی خیلی کسل و افسرده بودم. فریاد زدم:

## فصل چهارم شیپور جنگ

بعد از این که مدت یک ماه در بلوک "لوازون" توقف کردیم برحسب دستور فرمانده گردان، یک شب برای عملیات شبانه، با تمام سربازان به صحرا رفتیم و ساعت یازده شب خسته و کوفته به انبار یونجه مراجعت نمودیم و تا شام خوردیم و خوابیدیم نیم ساعت بعد از نصف شب شد و نظر به این که از ساعت پنج بعد از ظهر تا یک ساعت به نصف شب مانده راه‌پیمائی کرده بودیم بلافاصله خوابمان برد.

یک مرتبه درب انبار یونجه را چهار طاق باز کردند و شخصی

فریاد زد!

- گروهبان فونبور ... گروهبان فونبور ... از جا برخیز...



- من به شما می‌گویم که فرمانده گردان حکم کرده که تا پنج دقیقه دیگر از این جا حرکت کنیم ... و اگر نمی‌خواهید بیدار شوید من هرگونه مسئولیتی را از خود سلب می‌کنم و خود فرمانده را به سراغ شما می‌فرستم.

آنوقت سربازها با فحش و ناسزا و غرغر کردن از جا برخاستند و همین موقع از بیرون صدای شیپور مخصوص حرکت، معروف به شیپور حاضر باش شنیده شد.

این مرتبه چون همقطارها احساس کردند که موضوع واقعا جدی است از جا برخاستند و شیپور مجدداً با صدای تارارا.. تارارا ... به گوش رسید و معلوم شد که خیلی عجله دارند و باید هرچه زودتر دست و پا را جمع کرد.

حالا بیایید و در وسط این تاریکی و یونجه‌های انبار اسباب‌های خود را پیدا کنید و کوله پشتی‌های خود را ببندید.

مدت یکماه بود که ما پنجاه نفر سرباز، در آن انبار یونجه سکونت داشتیم و انبار مزبور مثل خانه ما شده بود و خیلی اشکال داشت که در تاریکی و در ظرف پنج دقیقه ااثیه خود را جمع‌آوری نمایم.

این طرف و آن طرف چند نفر از همقطارها شمع‌هایی را روشن کرده و به دیوار نصب نمودند و هنوز ده دقیقه از موقع ورود شخصی که مرا بیدار کرده بود نگذشت که قامت ستوان "عوج" در آستان انبار

نمایان شد و گفت:

- فونبورا!.. آیا دست و پای خود را جمع کردید؟

گفتم:

- بله سرکار ستوان!...

"عوج" گفت:

- تا چند دقیقه دیگر تمام هنگ حرکت می‌کند. و گردان ما باید زودتر از گردان‌های دیگر حرکت نماید فوراً از اینجا بیرون بیایید و مقابل انبار سه به سه صف ببندید و برای حرکت آماده باشید.

"عوج" این را گفت و در تاریکی از نظر ناپدید گردید و بچه‌ها کماکان با دست پاچگی مشغول جمع‌آوری ااثیه خود بودند.

یکی از سربازها حرف عاقلانه‌ای زد و گفت:

- خوب است که یکی از رفقا را در این جا بگذاریم که فردا

صبح وقتی هوا روشن شد وسط یونجه‌ها را ببندید که مبادا چیزی جا مانده باشد.

من چون دیدم حرف درستی می‌زند فوراً به دفتر گردان رفتم و قضیه را به ستوان "عوج" گفتم و ستوان "عوج" گفت چون دفاتر گردان فردا یا اتوموبیل حمل می‌شود شما ممکن است یکی از سربازها را در انبار یونجه بگذارید که فردا صبح اگر چیزی جا مانده باشد برداشته و با اتوموبیل بیاید.

در ساعت معین ستون ما از مقابل انبار یونجه به حرکت درآمد و ما از مقابل آشپزخانه متحرک عبور کردیم و معلوم شد که آشپزخانه را برای قهوه صبح روشن کرده‌اند، ولی عجالتاً قهوه‌ای در بین نیست و آشپزخانه متحرک در قفای ما به حرکت خواهد آمد که در ساعت مقرر به سربازها قهوه بدهد.

آن شب هوا خیلی سرد بود و باد سوزنده‌ای میوزید و ما مقابل پای خود را نمی‌دیدیم و از جاده‌ای که یک ماه قبل به "لوازون" آمده بودیم مراجعت می‌نمودیم.

"راديو" که یکی از سربازان ماست و به اصطلاح کعب الاخبار است و از همه جا اطلاع دارد و یا اظهار اطلاع می‌کند و به همین جهت ما اسمش را "راديو" گذاشته‌ایم شروع به نشر اخبار کرده و می‌گوید:

- بچه‌ها آیا می‌دانید که برای چه این موقع شب ما را وادار به دوندگی کرده‌اند؟... هیچ تردید ندارد که آلمانی‌ها مبادرت به حمله کرده و سرحدات لوکزآمبورگ و بلژیک را شکافته و با سرعت جلو می‌آیند.

سربازها گفتند اگر این طور باشد پس جنگ حقیقی شروع شده است... "راديو" گفت:

- من به شما اطمینان می‌دهم که اگر این باد سوزنده و ملعون از طرف مغرب نمی‌وزید که به طرف مشرق برود ما اکنون صدای توپ‌های

آلمانی را در سرحدات بلژیک و لوکزآمبورک می‌شنیدیم. بچه‌ها گوش‌های خود را به طرف مشرق تیز کرده بودند که شاید صدای آتشبارها را بشنوند.

ناگهان ستوان "عوج" که از عقب با دوچرخه پائی می‌آمد نزدیک من پا به زمین گذاشت و دوچرخه خود را به دست گرفته و گفت:

- هوا خیلی سرد است و اگر پیاده راه بروم بهتر خواهد بود.

من از "عوج" پرسیدم که چه اتفاقی افتاده که این موقع شب و در این سرما سربازان را از خواب بیدار نموده و به راه‌پیمائی وادار داشته‌اند و آیا راست است که آلمانی‌ها مرزهای بلژیک و لوکزآمبورک را شکافته‌اند؟

"عوج" که از سرما معذب بود گفت:

- من به شما اطمینان می‌دهم که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

گفتم:

- اگر واقعه مهمی اتفاق نیفتاده بود هرگز در این موقع شب ما

را از خواب بیدار نکرده و به راه‌پیمائی وادار نمی‌نمودند.

ستوان "عوج" گفت:

- اگر من حقیقت امر را به شما بگویم قول می‌دهید که به هیچ

کس نگوئید؟ گفتم:

بله قول می‌دهم "عوج"

- گفت: سرتیپ (ک) که فرمانده لشکر ماست امشب شنیده بود که سرهنگ ما در یکی از کاخ‌های باشکوهی که در بلوک "لوازون" واقع می‌باشد یعنی کاخ "مارکی" زندگی می‌کند در صورتی که سرتیپ (ک) باید به یک عمارت دو طبقه کوچک بسازد و به همین جهت امشب بعد از یک شب‌نشینی مفصل ناگهان دو ساعت بعد از نصف شب به وسیله تلفن امر کرد که هنگ ما بلوک "لوازون" را تخلیه نماید که او بتواند در کاخ "مارکی" سکونت اختیار کند.

آری، علت این راه‌پیمایی شبانه و ناگهانی این است و سرتیپ (ک) می‌خواهد بگوید که تو از آن جا برخیز ... تا من در جای تو بنشینم.

باینکه در قشون چیزهای عجیب و غریب خیلی دیده بودم معذک از فرط حیرت دهانم باز ماند و گفتم:

- آیا واقعا برای همین موضوع ... یک هنگ سرباز را در این هوای سرد و بعد از این که تا نصف شب راه‌پیمایی می‌کردند و تازه استراحت نموده بودند از خواب بیدار کرده و اینطور اذیت و آزار می‌کنند؟ عوج گفت:

- بله ... گفتم:

- اگر سربازها از این موضوع مطلع شوند خیلی متغیر خواهند

شد. "عوج" گفت:

- به همین جهت من از شما قول گرفتم که این موضوع را به هیچکس بروز ندهید.

سربازها که از علت این حرکت بیموقع بدون اطلاع بودند و یا تصور می‌کردند که واقعا جنگ شروع شده است بدون اینکه چیزی بگویند راه‌پیمایی می‌کردند و من باطنا ناراحت بودم که چرا از علت این حرکت بدون موقع مطلع شده‌ام.

طبیعی است که من در این خصوص چیزی به سربازها نمی‌گفتم، برای این که می‌دانستم آنها به قدر کافی کسل و افسرده هستند و نباید به وسیله توضیح این موضوع آنها را کسل‌تر کرد ولی در دل به این سرتیپ (ک) نفرین می‌کردم که اینطور اسباب اذیت مردم می‌شود.

وقتی که روز دمید ما به دهکده "بالون" که در دامنه دره کوچکی قرار گرفته است رسیدیم و جمعی از سربازها که در آن دهکده اقامت داشتند بدون اینکه چندان توجهی به ما بکنند عبور ما را می‌نگریستند، و سربازهای ما حیرت می‌کردند که اگر جنگ حقیقی شروع شده چرا این سربازها دست و پای خود را جمع نکرده و این طور بی‌اعتنا می‌باشند.

ما دهکده "بالون" و سربازان آن را به حال خود گذاشته از

آنجا گذشتیم. طولی نکشید که "فرمانده گردان" که با اتوموبیل حرکت کرده بود از کنار ما گذشت و هنگام عبور به مصداق این که سواره از خستگی پیاده اطلاع ندارد از درون اتوموبیل گفت:

- بچه‌ها ... این راه‌پیمائی صبح خیلی به حال شما مفید است و عنقریب برای رفع خستگی توقف خواهیم کرد.

در واقع یک کیلو متر بالاتر توقف کردیم و بعد برحسب دستور فرمانده گردان حاضر و غایب نمودیم و معلوم شد که دو نفر از سربازان ما که جزو مامورین بهداری گردان بوده‌اند عقب مانده‌اند.

من این دو نفر مامور بهداری را می‌شناختم و می‌دانستم که هر دو کشتیش هستند، یعنی قبل از این که لباس سربازی را بپوشند کشتیش بوده‌اند، باین تفاوت که یکی از آنها جزو کشتیش‌های روستائی محسوب می‌شد و کشتیش دیگر جزو فرقه معروف روحانیون دومینکن - بود.

فرمانده گردان وقتی که دانست این دو نفر کشتیش عقب مانده‌اند با اوقات تلخی گفت:

- من می‌دانم که علت عقب ماندگی آنها چیست و چون این دو نفر هر شب می‌خواستند در دهکده مجاور و روی تخت خواب‌های ملافه‌دار بخوابند لذا دیشب بی‌اطلاع ماندند و من آن‌ها را تنبیه خواهد کرد.

بعد از این گفته، فرمانده گردان به طرف دکتر "سگ ماهی"

که رئیس قسمت بهداری بود و لذا رئیس و مافوق آن دو نفر محسوب می‌شد گفت:

- وقتی که این دو نفر آمدند هریک از آنها را چهار روز حبس کنید.

من میدانستم که سرگرد اصولاً با کشتیش‌ها مخالف است و آنها را دوست نمی‌دارد.... ولی عقیده من بر خلاف فرمانده گردان بود.... گرچه آن کشتیش روستائی آدمی نبود که کسی او را دوست داشته باشد و از یک فرسخی انسان از او دوری میکرد ولی بر عکس کشتیش دیگر که جزو فرقه روحانیون دومینکن محسوب می‌گردید، یکی از بهترین رفقای من به شمار می‌رفت.

فرمانده گردان وقتی که دستور حبس آن دو نفر عقب افتاده را صادر کرد نظری بمن انداخت و چون فهمید که من از این حکم خوشم نیامده گفتم:

گروهیان فونبور.... من میدانم که شما از این تنبیه افسرده شدید، ولی بالاخره باید انضباط را حفظ کرد شما با این که سر گروهیان هستید هر شب در انبار یونجه می‌خوابید و آنها با این که سرباز هستند هر شب روی تخت خواب ملافه‌دار باید بیتوته کنند در صورتی که مقام روحانیت آنها حکم میکند که در خضوع و خشوع و تواضع سر مشق دیگران باشند.

بعد از این گفته چون حاضر و غائب تمام شده بود فرمانده گردان حکم کرد که مجدداً براه بیفتم.

لازم است تذکر بدهم که این دو نفر کشیش بدبخت که در تخت خواب ملاف‌دار خوابیده و در نتیجه شب گذشته عقب مانده بودند هیچ تقصیری نداشتند و حتی خود آنها اقدامی برای خوابیدن روی تخت‌خواب ننمودند.

جریان واقعه از این قرار است که وقتی ما وارد بلوک لوازون شدیم دو نفر خانم سالخورده و مومن و مقدس که از سکنه محلی بودند پیش رئیس بهداری یعنی "سگ ماهی" آمده و به او گفتند چون شنیده‌ایم دو نفر از سربازان شما کشیش هستند اجازه بدهید که ما شبها آنها را در منزل خود بخوابانیم.

"سگ ماهی" با این پیشنهاد موافقت کرد، و آن کشیش‌ها هم بدون این که سوئیت داشته باشند، از این دعوت استفاده نموده هر شب به مرکز بلوک می‌رفتند و در منزل آن دو خانم سالخورده می‌خوابیدند.

فرمانده گردان هم از این جریان مطلع بود و میدانست که آنها گناهی ندارند، ولی به واسطه رنجشی که از یکی از کشیش‌ها داشت این موقع را مغتنم شمرد، که نیشی به آنها بزند.

اکنون ممکن است این پرسش مطرح شود که علت رنجش

فرمانده گردان از آن کشیش بیچاره چه بوده است؟

در جواب قدری توضیح داده و می‌گویم که آشنائی من با کشیش شهری اینطور شروع شد: که یک روز یکشنبه هنگامی که در یکی از کافه‌ها نشسته بودم کشیش مزبور با سادگی و بدون تکلف به طرف من آمده و خود را معرفی کرد و گفت اسم من "بنوا" می‌باشد و جزو کشیش‌های فرقه "دومینکن" هستم.

من دست خود را به طرف او دراز کرده و به شوخی گفتم که کلمه "دومی نیکن" مشتق از دو کلمه لاتینی است که "دمی نی" و "کانی" باشد و مجموع این دو کلمه به معنای کلب الله یا "سگ خدا" می‌باشد.

کشیش شهری از این اظهار فضل و کمال من که قدری جلف و فاقد نزاکت بود خوشش آمد، و ما از این طرف و آن طرف شروع به صحبت کردیم، و من بزودی فهمیدم که این مرد خیلی با اطلاع و چیز فهم است ولی بعد از قدری صحبت متوجه شدم در عین حال که دارای فضل و کمال می‌باشد خیلی ساده است، و این خود دلیل بر صفا و خلوص روح بزرگ اوست.

کم کم دوستی ما گرم و صمیمانه شد، و هر وقت فرصتی به دست می‌آمد در کافه و میخانه با هم نشستیم و چند جام شراب را خالی می‌کردیم.

بعد از این که به بلوک "لوازون" آمدیم در یکی از شبهای

عید، من و کشیش مزبور در کافه بهم رسیدیم و کشیش گفت که فردا، به مناسبت روز عید باید به کلیسا برود و وعظ کند ولی هنوز نمیداند که در چه خصوص موعظه نماید.

من باو گفتم:

- شما برای موعظه موضوع بسیار خوبی دارید، و آن مساوات افراد بشر در مقابل خداوند است، و خداوند در انجیل فرموده است (شما در نظر من مساوی هستید و هیچ یک بر دیگری امتیازی ندارید و یگانه امتیاز شما بر دیگران در تقوی و پرهیزکاری است )

وقتی که این صحبت را میکردیم، هم من و هم کشیش مزبور چند پیاله زیاده‌تر از معمول نوشیده بودیم و لذا چانه من گرم شده بود و بکشیش ساده دل میگفتم:

وقتی که فردا در کلیسا بالای منبر رفتی، وعظ خود را این طور شروع کن که در مقابل خداوند عموم افراد بشر با هم مساوی هستند و اگر در این جا سرباز و گروهان و استوار و ستوان و سروان و سرگرد و سرهنگ و سرتیپ و سرلشکر با هم فرق داشته باشند و بعضی در کاخ‌های عالی و بعضی روی گاه و یونجه بخوابند در روز جزا و مقابل خداوند سرهنگ و سرباز یکی است و با هم بدون تفاوت هستند.

کشیش ساده دل پرسید:

آیا من میتوانم فردا در کلیسا و مقابل افسرها و سربازها این

حرف را بزنم

گفتم:

- بدیهی است..... تو وقتی که بالای منبر نشسته‌ای از آن بالا از فرمانده ارتش فرانسه نیرومندتر هستی و هیچ کس نمی‌تواند کوچک‌ترین ایرادی به تو بگیرد، مطمئن باش که ما سربازها به هیئت اجتماع برای شنیدن وعظ تو خواهیم آمد.

صبح روز دیگر قبل از اینکه کشیش به طرف کلیسا برود، من یکمرتبه دیگر او را تحریک و تحریرص کردم و وقتی کشیش بالای منبر رفت وعظ فصیح و بلیغی ایراد کرد که تمام افراد بشر در مقابل خداوند برابر هستند و در بهشت و خدای نخواستہ جهنم! ستوان و سروان و سرگرد و سرهنگ نیست و غیره و غیره.

تمام افسران گردان بدون استثنا در کلیسا حضور داشتند و من حاضرم سوگند یاد کنم که آن روز وقتی که فرمانده گردان کشیش بیچاره را محکوم به چهار روز حبس کرد هنوز آن وعظ را بخاطر داشت و در پی فرصت بود که تلافی آن را بر سر کشیش در بیاورد.

باری، دوباره به راه افتادیم و به شهر کوچک "موزی" رسیده و شب را در آن شهر توقف کردیم .... موزی شهر کوچک و تمیز و قشنگی بود و کافه‌ها و رستورانهای خوبی داشت و زنهای جوان آن نیز دلپسند بودند، ولی من که خود را صاحب زن و بچه میدیدم توجیبی به

زن‌های جوان نداشتم.

صبح روز دیگر از شهر کوچک " موزی " حرکت کردیم، و به سوی دهکده " بالون " که روز قبل در آنجا بودیم مراجعت نمودیم و بعد از مدتی راه پیمائی وارد دهکده بالون شده و در آنجا اطراق کردیم و اردوگاه را بر پا نمودیم.

همقطارها از این واقعه خیلی حیرت کردند و عقلشان نمیرسید که اگر مقرر بود که مادر " بالون " توقف نمائیم چرا آنهمه راه پیمائی کرده و بشهر " موزی " رفتیم که دوباره مراجعت کنیم. ولی ستوان " عوج " این راز بزرگ را برای من حل کرد و گفت که:

مقرر بود ما روز گذشته در دهکده " بالون " اطراق کنیم و اردوگاه بر پا نمائیم ولی سازمان لشکر فراموش کرده بود که به سربازهای بالون بگویید که آنها دهکده مزبور را تخلیه نمایند که ما جای آنها را بگیریم.

این بود که ما را از بالون به طرف شهر " موزی " روانه کردند و یک شب در اموزی " روانه کردند و یک شب در " موزی " خوابانیدند که دیگران یعنی آنهایی که در بالون هستند دست و پای خود را جمع کنند و آن جا را تخلیه نمایند که ما بدانجا برویم.

ستوان " عوج " وقتی که این راز را برای من افشا کرد یک

مرتبه دیگر توصیه نمود که مبادا در این خصوص چیزی به سربازها بگویم، برای این که خیلی عصبانی خواهند شد و ممکن است رشته انضباط پاره شود.

هنگامی که برای دومین مرتبه وارد " بالون " شدیم، به واسطه باریدن باران پوتین‌های ما تا قوزک در گل فرو میرفت و وقتی که ما را به طرف استراحتگاه هدایت نمودند چشم ما به منظره‌ای افتاد که حتی در میدان جنگ هم نفرت انگیز بود:

یک انبار کاه و یونجه را در نظر بیاورید که از سقف آن مرتباً آب فرو ریخته و تمام کاه و یونجه را که در کف انبار بوده خیس نموده و مقدار زیادی فضولات چهارپایان اعم از اسب و گاو و گوسفند در این کاه و یونجه دیده میشود.

این جا اطراقگاه و استراحتگاهی بود که برای ما در نظر گرفته بودند و همین که چشم سربازان من به این منظره افتاد ندهای حیرت و نفرت بر آورده و گفتند محال است که ما در این انبار بخوابیم.

گفتم همین جا باشید تا من بروم و فرمانده گردان را بیاورم تا ببیند که مامورین مباشرت و تدارکات چه اقامتگاهی را برای ما در نظر گرفته‌اند.

در میدان مرکزی دهکده سرگرد را پیدا کردم و دیدم که با ستوان " عوج " و سروان " سزار " مشغول صحبت است.

من نزدیک شده و سلام دادم و گفتم:

جناب سرگرد... افراد ابواب جمعی من که جزو ستاد فرماندهی گردان هستند خیلی عصبی شده‌اند و من اطمینان دارم که خشم آن‌ها بدون جهت نیست، زیرا اقامتگاهی که برای ما تعیین شده خیلی کثیف و مرطوب و غیر قابل سکونت است. خواهش مندم که شخصا تشریف بیاورید و اقامتگاه ما را ملاحظه بفرمائید که بدانید من خلاف عرض نمی‌کنم.

سرگرد نظری به من انداخت و گفت:

بسیار خوب .... و آنگاه " سزار " را مخاطب ساخته و گفت:

شما هم بیائید زیرا مامورین تدارکات جزو گروهان شما

بوده‌اند.

فرمانده گردان و ستوان " عوج " و سزار جلو افتادند و من در فضای آن‌ها روانه شدم و از وسط گل و لای عمیقی که تا قوزک پوتین‌ها در آن فرو میرفت عبور کردیم و من آن‌ها را وارد انبار کاه و یونجه نمودم.

سربازان من که افسرها را دیدند، بحال خبردار ایستادند و من سقف انبار و کاه مرطوب و فضولات چهارپایان را به سرگرد نشان دادم و از فرط خشم و نفرت رنگ از روی سرگرد پرید و خطاب به سروان " سزار " گفتم:

- سروان.... افراد شما به نظرم می‌خواهند ما را مسخره کنند، و مخصوصاً یک چنین اقامتگاهی را برای سربازان ستاد من انتخاب مینمایند، که آنها را اذیت نمایند... آیا در این دهکده انبار دیگری غیر از این انبار مرطوب نبود؟ .... و آیا نمیتوانستند که این کاه و یونجه را عوض نمایند که اقل‌تمیز و خشک باشد.... اگر یک مرتبه دیگر این واقعه تجدید شود نه فقط مامورین تدارکات به شدت تنبیه خواهند شد، بلکه چون آن‌ها جزو گروهان شما هستند من از چشم شما خواهم دید.

فرمانده گردان، بعد از این عتاب و خطاب روی خود را به طرف من نموده و گفت:

- سر گروهان .... من بشما اختیار میدهم که هر انباری را که مناسب میدانید برای اقامتگاه خود انتخاب کنید و پیشاپیش نظریه شما را در خصوص انتخاب اقامتگاه تصویب مینمایم.

وقتی که سرگرد از انبار خارج شد " سزار " با چنان نگاه خشم آلودی مرا می‌نگریست که یقین دارم اگر چشم‌های او دو لوله هفت تیر بود مرا سوراخ سوراخ میکرد، زیرا تصور مینمود که من مخصوصاً این شکایت را کرده‌ام که او را پیش فرمانده گردان خفیف نمایم، در صورتی که من اصلاً در آن فکر نبودم و فقط آسایش و راحتی افراد خود را می‌خواستم و از آن گذشته در آن اصطبل کثیف و مرطوب یک الاغ نمیتوانست زندگی کند تا چه رسد به انسان...



این واقعه برای مامورین تدارکات به منزله درس عبرت شد و بعد از آن پیوسته در انتخاب اقامتگاه ما دقت می نمودند که مبادا موجبات خشم فرمانده گردان فراهم شود.

همان روز که ما در "بالون" اطراق کردیم دو نفر کشیش که ذکرشان در سطور قبل گذشت در حالی که بارهای بزرگی روی کول داشتند در "بالون" به ما ملحق گردیدند و میگفتند ما گناهی نداریم بلکه هنگامی که گردان از بلوک "لوازون" حرکت کرد هیچ کس به ما خبر نداد.

این واقعه عجیب و غیر عادی نیست زیرا چون این دو نفر روحانی در دهکده مجاور میخوابیدند، و در آن شب ما با آن سرعت و دست پاچگی از "لوازون" حرکت کردیم کسی به فکر آنها نیفتاد که آنان را مطلع نماید، مگر اینکه بگوئیم که همکاران آنها یعنی سایر مامورین بهنداری چون میدیدند این دو نفر هر شب روی تخت خواب تمیز و زیر لحاف‌های نرم و لطیف میخوابند، مخصوصا آنها را بی اطلاع گذاشتند که به این وسیله احساسات بخل و حسد خود را تسکین بدهند. دو روز که از توقف ما در دهکده بالون گذشت از طرف فرماندهی لشکر بفرمانده گردان ما دستور دادند که یک پاسگاه دیده بانى در بالای برج کلیسای "بالون" برقرار نماید، که مواظب هواپیماهای دشمن باشد و نزدیک شدن آنها را اطلاع بدهد.

در آنموقع هنوز ارتش فرانسه تصور می کرد که هواپیماهای دشمن به منزله کلاغ هستند که ما بتوانیم نزدیک شدن آنها را با دوربین‌های قوی دیده و اطلاع بدهیم! دیگر غافل از این بودند که هواپیماهای "دورنیه" و مسراشمیت آلمانی که ساعتی ششصد کیلومتر و زیادتر حرکت میکردند، طوری با سرعت نزدیک میشدند که ما تا میخواهستیم دوربین خود را بلند کنیم هواپیماهای مزبور ۵ کیلومتر از ما دور شده بودند.

اتفاقا برج کلیسای "بالون" طوری ساخته شده بود که سقف آن سایبانهای بزرگ و سایه داری داشت، به طوری که وقتی زیر سقف مایستادیم از حرارت آفتاب در فصل تابستان مصون و محفوظ بودیم، ولی به هیچوجه نمیتوانستیم آسمان را از مد نظر بگذرانیم.

ناچار یک عده نجار و بنا را مامور کردند که سقف برج کلیسا را بردارند و بعد ما یک پاسگاه دیده بانى بالای برج برقرار کرده و دو به دو به دیده بانى مشغول شدیم.

به این طریق که همواره دو نفر به نوبه بالای برج میرفتیم و یکی از آن دو نفر با دوربین‌های قوی آسمان را از مد نظر میگذرانید و دیگری به کتاب خواندن و پیپ کشیدن و یا فکر کردن مشغول می شد و اگر هیچیک از این کارها را نمیکرد زندگی خانه‌های دهکده را که زیر پای ما بود از مد نظر میگذرانید.

تنها چیزی که در موقع کشیک قدری ما را اذیت می‌کرد سرمای شدید بالای برج بود ولی ما همواره پتوهای خود را روی پالتو می‌پیچیدیم و یک منقل بزرگ آتش با خود می‌بردیم و رویهمرفته به ما خوش می‌گذشت. دو مرتبه هم رفقا با چند بطری شراب بالا آمدند و پیمانها را ردو بدل کردیم ولی این کار خیلی مخفیانه صورت می‌گرفت زیرا اگر روسا می‌فهمیدند که ما بالای برج مشغول نوشیدن شراب هستیم به شدت سربازها را تنبیه می‌نمودند، و من که مافوق آنها بودم مورد ملامت شدید قرار می‌گرفتم.

در دهکده "بالون" یک زن سالخورده روستائی در قبال مبلغ قلبی به ماشام و نهار میداد، به طوری که ما مجبور نبودیم که شام و نهار آن آشپز کثیف خودمان را تناول نعائیم.

فراموش نمیکنم که یکروز زن سالخورده به ما اطلاع داد که امشب برای شما طاس کباب خرگوش درست میکنم.

رفقا ظاهرا چیزی نگفتند زیرا احترام آن پیرزن را که فرزند جوانش به جبهه رفته بود نگاه میداشتند، ولی بعد از خروج او قیافه را در هم کشیدند و گفتند که مرده شوی طاس کباب خرگوش را ببرد. آیا این هم غذا شد؟

ولی آن شب که طاس کباب خرگوش روی میز آمد و عطر لطیف دارچین و میخک و ادویه معطر به مشام رفقا رسید طوری آن غذا

را با لذت خوردند که بعد میخواستند به آشپزخانه بروند و ته دیگ را بلیسند!

یکروز در حالی که من در بالای برج بودم و به خواندن کتاب اشتغال داشتم "سزار" رئیس و فرمانده سابق من بالای برج آمد. در آن موقع من مشغول خواندن کتاب "جنگ وردون" تالیف "ژول رومن" عضو آگاهی فرانسه بودم "سزار" خیلی از مطالعه من خوشش آمد و گفت:

- کتاب بسیار خوبی را برای مطالعه انتخاب کرده‌اید.

و بعد یک سیگار به من تعارف کرد در صورتی که می‌دانست من سیگار نمی‌کشم و معتاد به پیپ هستم.

بازی، رویهمرفته مدت اقامت ما در "بالون" پانزده روز طول کشید، و درست در آن موقعی که به اقامت در آن دهکده عادت کرده و زندگی آسوده و راحتی پیدا کرده بودیم دستور رسید که از آنجا حرکت کنیم.

از "بالون" به ولایت "استه نای" رفتیم و در آن جا سربازان من قمقمه‌ها را از شراب قرمز پر کردند و سپس به راه افتادیم، ولی به ما گفتند که راه طولی را در پیش داریم و باید استقامت به خرج بدهیم.

مقارن غروب آفتاب، بدره کوچکی رسیدیم که رودخانه گل آلودی در آن جریان داشت و گروهان "سزار" کنار این رودخانه اطراق

کردند. ولی ما جلوتر رفته و خود را به ولایت "اوزی" رسانیدیم و در یک انبار یونجه و گاه اقامت کردیم.

ولایت "اوزی" در نزدیکی سرحد "لوکزامبورک" واقع شده ولی خیلی تمیزتر از دهکده "بالون" بود.

در این محل دفتر خانه گردان را در محل شهرداری قرار دادند ولی من بدفتر خانه نمی رفتم و فقط در مواقعی که حتما باید آنجا بروم خود را آفتابی مینمودم، و در سایر مواقع ترجیح می‌دادم که در خود دهکده یا روستائیان و سکنه محلی زندگی کنم و به همین جهت فرمانده گردان و دو نفر او افسران دیگر به کنایه و اشاره مرا مذمت نمودند که چرا کمتر به دفتر خانه می‌ایم.

در "اوزی" سه وظیفه جدید برای من تعیین نمودند: اول این که محل نصب مسلسل‌های ضد هوایی را ساخته و آماده نمائیم و برای این منظور باید زمین را حفر کرده و خاک آن را برداشته و بجای خاک سیمان بریزیم و چون همواره سربازانی که تنبیه شده بودند مامور حفر زمین و کارهای اسفالت کاری میشدند. این کار، یعنی آماده کردن پایگاه مسلسل‌های ضد هوایی خیلی طول کشید زیرا سربازهای تنبیه شده که عقیده داشتند بدون جهت آنها را به عملگی وا داشتند ذوق و شوق برای پیشرفت کار از خود بروز نمیدادند.

وظیفه دوم این بود که به اتفاق "نوئل" مامور شدیم که نقشه

تمام منازل ولایت را خانه بخانه تهیه نمائیم و بالاخره وظیفه سوم این بود که ما را مامور کردند که تمام سرداب‌ها و زیر زمین‌هایی را که ممکن است برای پناهگاه مورد استفاده قرار بگیرد مصادره کنیم.

ولی زارعین که زندگی آرام و بدون سروصدا را دوست میدارند. از این که ما سرداب‌های آنها را بازرسی میکردیم خیلی ناراضی شدند و به علاوه از مخاطرات موهوم و فرضی بیمناک بودند.

اتفاقا در آن ولایت سرداب‌هایی که به درد پناهگاه بخورد وجود نداشت به همین جهت چاره نداشتیم جز اینکه از خداوند بخواهیم که آلمانی‌ها هرگز "اوزی" را بمباران نکنند.

همین که شب می شد رفقائی که کنار رودخانه اطراق کرده بودند به "اوزی" می آمدند که از مزایای تمدن آن برخوردار شوند و در آن موقع چند نفر دوستان جدید برای من پیدا شد که یکی از آنها گروهبان "پواتون" بود.

"پواتون" هیچوقت لباس سربازی اداره مباشرت را نمی پوشید بلکه شخصا چند دست او نیفورم خیلی قشنگ تهیه کرده بود که آنها را می پوشید و جولان میداد.

"پواتون" همواره عطرهای لطیف استعمال میکرد و سیگاری‌های انگلیسی میکشید و گاهی عینک یک چشم میزد و می‌گفت این عادتی است که از پاریس و زمانی که کارمند اداره مالیه

بودم پیدا کرده‌ام.

ولی از اینها گذشته آدم بسیار نازنینی بود و همواره برای خدمتگذاری به رفقا و حل مشکلات داوطلب میگردید و هیچ وقت من ندیدم که اوقات او تلخ بشود و یا مغموم باشد.

در "اوزی" دو نفر از گروه‌بانها که یکی از آنها "پواتون" بود روی یک تخت میخوابیدند، و یک شب "پواتون" ناگهان از خواب بیدار شده و دید که تمام شلوار او از قسمت عقب مرطوب شده است و بعد متوجه شد که رفیق او در موقع خواب اختیار را از دست داده و روی شلوار او ادرار کرده است!

در نیمه شب "پواتون" رفیق خود را از خواب بیدار کرد ولی آن بیچاره تا مدت چند دقیقه نمیدانست که چه بلایی بر سر "پواتون" آورده است.

فردا صبح در اول وقت "پواتون" دست رفیق خود را گرفت و او را پیش دکتر "سگ ماهی" برد و از دکتر خواهش کرد که مثانه رفیق او را که خیلی ضعیف شده مورد معالجه قرار بدهد که بعد از این در موقع خواب اختیار مثانه خود را داشته باشد.

"اوزی" با این که در منطقه سر حدی واقع شده بود معذک آرامش داشت و ما که جزو مامورین اکتشاف و متخصص بودیم زندگی آسوده و آرامی داشتیم و فقط روزی چند ساعت سه پایه و دوربین خود را

در جلگه‌های اطراف به عنوان اکتشاف گردش میدادیم.

ولی سایر سربازها که تخصصی نداشتند، هر روز در زحمت بودند برای اینکه صبح باید با بیل و کلنگ به صحرا بروند و استحکامات بسازند. این استحکامات، بر طبق دستور فرماندهی کل قوا ساخته می‌شد و اسمش را خود آنها استحکامات بند شلوار گذاشته بودند زیرا وضع استحکامات روی نقشه طوری بود که به بند شلوار شباهت داشت.

سربازهای ما که هر روز با بیل و کلنگ به صحرا میرفتند و شب خسته و کوفته و گل آلود و سراپا مرطوب مراجعت میکردند متدرجا نسبت به ما حسد ورزیدند که چرا باید آنها هر روز در استحکامات زحمت بکشند و ما در ولایت آسوده و راحت باشیم.

شاید بهمین مناسبت بود که ستوان "عوج" تصمیم گرفت که کار جدیدی برای ما پیدا کند و قرار شد که ما در یک کیلومتری "اوزی" یک پست دیده بان‌ی صحرائی احداث نمائیم که بوسیله تلفن به "اوزی" مربوط باشد.

برای انجام این منظور چند نفر از بناها را نیز برای کمک و مساعدت به ما فرستادند و بناها انصافا پست دیده بان‌ی کوچک و خوبی در یک کیلومتری "اوزی" ساختند که دریچه‌های آن بطرف مشرق یعنی امتدادی که دشمن احتملا باید از آن جا بیاید باز می‌شد. در دستور

کردن این پست دیده بانی طوری مهارت به خرج داده بودند، که انسان از ده قدمی هم نمیتوانست آن را از اراضی اطراف تشخیص بدهد و بعد بوسیله یک رشته سیم تلفن آنرا به "اوزی" متصل نمودند و دوستان ما دائما در این نقطه کشیک میدادند.

مامورین ما که مامورین اکتشاف باشند یک روز ظهر بانهار مفصل و لذیذی این پست را افتتاح نمودند و یکی از رفقا که سابق در شمال افریقا خدمت کرده بود مقداری گوشت گوسفند را به رسم مسلمانها به سیخ کشیده و روی ذغال چوب کباب کرد.

بعد از آن رفقای ما دائما این پست دیده‌بانی صحرائی را که موسوم به "چشم عقاب" شد اشغال میکردند و هرگز این نقطه از دیده بان خالی نمیماند، ولی من کمتر بانجا میرفتم و از مرکز تلفن (که در یکی از میخانه‌های ولایت تاسیس شده بود) امور پست دیده بانی را اداره می‌نمودم و ضمنا قدغن اکید شده بود که هیچ یک از سربازها حق ندارند که بدون داشتن کار مخصوص و یا بدون این که جزو کشیک باشند، به پست دیده بانی صحرائی بروند.

نظر به این که در همه حال ما از جاسوسان دشمن بیمناک بودیم فیما بین پست دیده بانی و "اوزی" با زبان رمز صحبت میکردیم که مبادا شبها یک رشته سیم روی سیم تلفن ما بیندازند و صحبت‌های ما را بشنوند و بعدها وقتی که رادیو لندن از پایتخت انگلستان برای میهن

پرستان فرانسه دستور میداد من با قدری حیرت میدیدم که رمز آنها خیلی شبیه برمز ماست.

از اینها گذشته زندگی ما در "اوزی" قرین آرامش بود و هر روز از ساعت پنج و نیم تا ساعت ۹ بعد از ظهر به کافه میرفتیم، و در این ساعات کافه تا آنجا که ممکن است پر از سرباز می شد ولی بعد از ساعت ۹ تمام سربازها مجبور بودند که به اقامتگاه خود مراجعت نمایند و کافه نیز تعطیل می شد.

با این وصف در "اوزی" ما موفق شدیم دو سه شب را به وسیله شب نشینی بگذرانیم.

مثلا یک شب که یکی از دوستان ما رئیس کشیک بود و اطمینان داشتیم که کسی مزاحم ما نخواهد شد، به یکی از میخانه‌ها رفته و شروع به صرف شام و میگساری نمودیم.

در بین رفقای آن شب ما سربازی موسوم به "توتو" وجود داشت که هنگام عزیمت به "جبهه" عقب افتاده بود.

این "توتو" هیکل و استخوان بندی درشت و عجیبی داشت و با ابروهای سایه و پر پشت و سیل‌های انبوه و "ماهوت پاک کنی" باعث وحشت می‌شد و من به او میگفتم: قطعا انسان‌های غارنشین در یک میلیون سال قبل از این استخوان بندی و هیكلی شبیه بتو داشته‌اند! ولی تا بخواهید آدم نازنینی بود و من خیال میکنم که در تمام

مدت عمر یک فکر ناپسند، و یک خیال زشت از خاطر این مرد نگذشته بود.

بعد از چند روزی که از آشنائی ما گذشت من یک پیپ خمیده اعلی را که قدری برای دهان من سنگین بود باو هدیه دادم، و او از این هدیه من خیلی ممنون شد و می گفت اگر بخانه خود مراجعت کنم این پیپ را به یک ریسمان آویزان کرده و بالای تخت خواب خود خواهم آویخت که همواره تو را بخاطر داشته باشم.

به هر جهت یک شب در "اوزی" و درحالی که "توتو" حضور داشت شام خوردیم و بعد از شام به نوشیدن قهوه و کشیدن پیپ اشتغال داشتیم

یک مرتبه گماشته فرمانده گردان که از اسرار کوچک ما مطلع بود و میدانست که پیوسته در کجا میتواند ما را پیدا کند درب میخانه را گشود، و یک قطعه کاغذ بدست من داد و من دیدم که از طرف فرمانده گردان امری بشرح ذیل صادر شده است:

"به سر گروهبان فونبور امر می شود که بلافاصله دو نفر دیده بان بالای کلیسا بگمارد و در صورت آمدن هواپیماهای دشمن و هرگاه واقعه مظنونی اتفاق افتاد بلافاصله ناقوس‌های کلیسا را به صدا در آورند و همین که صدای ناقوس بلند شد شیپورچی‌های گردان شیپور خواهند زد و حال حاضر باش را اعلام خواهند نمود"

در ذیل این امریه، بر طبق معمول یک ورقه کوچک رسید بود و من رسید امریه را امضا کرده و به گماشته سرگرد دادم و این خبر را باطلاع دوستان رسانیدم.

وصول این امریه باعث حیرت من و رفقا شد زیرا از وقتی که ما از "بالون" عزیمت کرده بودیم، دیگر در برج کلیسا "حتی روزها" دیده بان نمی‌گذاشتیم ولی حالا به ما امر میکردند که شب بالای برج کلیسا دیده بان بگذاریم.

این جور دیده‌بانیهای شبانه نورافکن و دستگاه ضبط صوت و وسائل دیگر میخواهد که ما هیچ یک از آنها را نداشتیم و دوربین‌های ما در وسط تاریکی شب بدون مصرف بود، و جائی را نمیدید با این وصف چون امریه نظامی باید اجرا شود، من دو نفر از رفقا را برای دیده بانی انتخاب نمودم و قبل از این که بالای برج کلیسا برویم چون هوا خیلی سرد بود من پیشنهاد کردم که یک دور دیگر "لیکور" بنوشیم که بیشتر گرم بشویم.

ولی طولی نکشید که هوای سرد شب ما را بحال آورد .... و آنوقت من به رفقا گفتم که برویم و کشیش کلیسا را از خواب بیدار کنیم زیرا برای این که بالای برج کلیسا دیده بان بگذاریم ناچار باید کشیش را از خواب بیدار کرد که درب برج را بروی ما بگشاید. من این کشیش کلیسا را می‌شناختم و میدانستم که در جنگ بین المللی اول

شرکت کرده و در جنگ "وردون" حضور داشته و خود او هم خیلی مباحث میکرد که جزو جنگجویان میدان تاریخی "وردون" بوده است. وقتی که مقابل کلیسا رسیدیم "قطعا میدانید که در قصبهات فرانسه منازل روحانیون همواره در کلیسا است" من به "توتو" پیشنهاد کردم که تصنیف معروف و محبوب خود را برای ما بخواند و (توتو) با صدای بلند شروع بخواندن تصنیف خود نمود.

خدمتکار کشیش که یک زن سالخورده بود وقتی این هیاهو را شنید پنجره را گشود و گفت:

شما که هستید و این جا چکار دارید؟

من به او گفتم که ما با کشیش کلیسا کار داریم و باید بلافاصله او را از خواب بیدار کند و خدمتکار سالخورده وحشت زده به سراغ کشیش رفت و او را از خواب بیدار نمود و بالاخره درب کلیسا را که در واقع "صومعه" بود بروی ما گشودند.

وقتی که کشیش نمایان شد ما به احترام لباده روحانیت سکوت کردیم و من قدری خجالت کشیدم و بعد از این که به وی گفتم که چرا این موقع شب او را از خواب بیدار کرده‌ایم اضافه نمودم که ما در این جا تصنیف‌های نامناسبی خواندیم و هیچ متوجه نبودیم که در خانه شما یک زن سکونت دارد.

کشیش که گفتم سابقا سرباز بود گفت:

از این حیث هیچ ملول نباشید زیرا خدمتکار من یک زن سالخورده است که سابقا شوهر کرده و چندین بچه دارد و تصور نمیکنم که از شنیدن این تصنیف‌ها ملول شود.

آنگاه کشیش صومعه ما را وارد معبد کرد و راه برج را هم نشان داد و گفت:

چون ناقوس‌های این کلیسا به وسیله یک موتور کوچک برقی حرکت میکنند هر وقت خواستید که ناقوس بزیند روی این اهرم فشار بیاورید.

باری مدت اقامت ما در "اوزی" یکماه طول کشید و یکروز صبح زود در حالی که برف میبارید از "اوزی" براه افتادیم ولی همگی غمگین و افسرده بودیم زیرا در ظرف این ماه زندگی مرتب دوستان و آشنایانی در "اوزی" پیدا کرده بودیم که کناره گیری از آنها برای ما دشوار بود.

در روزهای برف و باران راهپیمائی برای پیاده نظام دشوار است زیرا به زودی کوله پشتی و ساکها سنگین می‌شود و اگر جاده گل آلوده باشد که در آن صورت زحمت راه پیمائی مضاعف می‌گردد.

"رولان دوژلس" نویسنده فرانسوی و عضو آکادمی "گونکور" که در این جنگ خبرنگار روزنامه "گونگورا" می‌باشد و در جنگ گذشته سرباز بوده می‌گوید که (کوله پشتی در روزهای بارانی بمنزله قلابه عذاب سربازان است) و این گفته، کاملاً حقیقت دارد خصوصاً اگر برای حفاظت در قبال باران به سر بازها بارانیهای نظامی نداده باشند. شب بعد از راه پیمائی ما به دهکده "ساسی" رسیدیم و من و دو نفر دیگر از گروه‌بان‌ها در یک اطاق روستا خوابیدیم.

در این اطاق مقدار زیادی سیب ریخته بودند که خشک بکنند و صاحب خانه به ما اجازه داد که از سیب‌های او تناول کنیم، و ما هم برای استفاده از این اجازه تا پاسی از شب گذشته مشغول خوردن سیب بودیم و غفلت داشتیم که زیاد سیب خوردن باعث اختلال معده می‌شود و از نیمه شب به آن طرف گرفتار درد دل و عواقب دیگر آن شدیم، به طوریکه تا صبح نتوانستیم بخوابیم.

خوشبختانه روز دیگر هنگ و گردان ما از دهکده "ساسی" حرکت نمی‌کرد و گرنه با آن حال ضعفی که بر اثر اسهال به ما دست داده بود نمی‌توانستیم که با سربازان همراهی و راه پیمائی کنیم.

## فصل پنجم

### راهپیمائی ادامه دارد....

قبل از اینکه از "اوزی" حرکت کنیم، ستوان "عوج" که دیده بود دفعه قبل ما تمام راه را با خنده و شوخی و آواز طی کرده بودیم به دست اکتشاف و مخابرات (یعنی ما) گفت:

مواظب باشید.... راه خیلی طولانی است.... با تفریح و گردش‌های بیپوده خود را خسته نکنید.

و آنوقت با زحمت وارد اتوموبیل خود شده و به راه افتاد و ما هم زیر برف به راه افتادیم.

جاده ما از کنار تپه‌هایی می‌گذشت که قسمتی از آن از مواد آهکی بود و گمان می‌کنم که جغرافیادانها این تپه‌ها را بنام اتلال موز "به مناسبت رودخانه موز" می‌خوانند.



نزدیک ظهر، که ضعف ما از بین رفت و حالمان خوب شد از خانه بیرون آمدیم و من به طرف کافه بزرگ و مرکزی دهکده رفتم و قبلا شنیده بودم که صاحب این کافه شهردار دهکده است.

وقتی که وارد کافه شدم دیدم که ستوان "عوج" با صاحب کافه مشغول چانه زدن است و میخواهد یک بطری از شراب میرابل را بقیمت هشت فرانک از او خریداری نماید، در صورتیکه صاحب کافه می‌گوید که قیمت این بطری شراب ده فرانک است.

ما چون بالاخره از قیمت شراب اطلاع داشتیم می‌دانستیم که صاحب کافه (که از قضا مرد شریف و درستی بود) راست می‌گوید و قیمت یک بطری (میرابل) در دکان عطاری و شراب فروشی کمتر از ده فرانک نیست تا چه رسد به این که بخواهند آنرا در کافه خریداری کنند.

ولی ستوان "عوج" مرتبا چانه می‌زد، به طوری که من به جای او خجالت کشیدم و عاقبت صاحب کافه که دچار شرم حضور شده بود رضایت داد که دو فرانک ضرر نماید و دنباله این گفت و شنود را قطع کند.

آنوقت به خاطر آوردم که ستوان "عوج" از اهالی شهرستان "کانتال" است و چون سکنه این ولایت به صرفه جوئی معروف هستند لذا اینمرد برای این مبلغ قلیل این همه چانه می‌زند.

شهردار این دهکده که صاحب کافه بود دختر جوانی داشت که تحصیلات خود را در دانشکده حقوق به پایان رسانیده و علاوه بر زیبایی خیلی باهوش و چیز فهم بود، ولی این دختر جوان و تحصیل کرده مثل یک نفر خدمتکار در آن کافه خدمت می‌کرد و برای مشتریها غذا و شراب می‌آورد و ما در مقابل آتش مفصلی که در بخاری می‌سوخت نشسته و با آن دختر چیز فهم و خوش اخلاق صحبت می‌کردیم. افسوس که توقف ما در آن دهکده بیش از یک روز و نصفی طول نکشید و روز دیگر بعد از خوردن سوپ ظهر به راه افتادیم.

هنوز یک کیلومتر از آن دهکده دور نشده بودیم که یک باران سیل آور شبیه به بارانهای بهار ما را گرفت و بعد از یکساعت راه پیمائی از بس باران شدید بود ناچار زیر درخت‌های جنگل توقف کردیم و وقتی که باران قدری تخفیف پیدا کرد به راه افتادیم و معذک تا منزل دیگر مرتبا باران میبارید.

شب به دهکده دیگری موسوم به "نانتی لوا" رسیدیم و مقرر شد که در عمارت بزرگی که تقریبا به تازگی ساخته بودند بیتوته نماییم. این عمارت با منضمات و ملحقات آن عبارت از یک تماشا خانه بود که تالار عظیمی داشت و آمریکائی‌ها این تماشا خانه را ساخته و بیادگار دوره اقامت خودشان در این سرزمین (و در جنگ بین المللی گذشته) به سکنه محلی تقدیم کرده بودند.

وقتی که ما وارد تالار بزرگ این عمارت شدیم، جمعی از همقطارها که قبل از ما ورود نموده بودند لباسهای خود را کنده و به خشک کردن آنها اشتغال داشتند و از آن جمله دو نفر کشیشی که ذکرشان در صفحات قبل گذشت مشغول خشک کردن البسه خویش بودند و یکی از آنها (یعنی کشیش دومینکن) همین که چشمش به من افتاد، از فرط خجالت تا بنا گوش سرخ شد در صورتیکه هیچ کار خلاف قاعده‌ای نمی‌کرد.

ما نیز البسه خود را کنده و به خشک کردن مشغول شدیم وقتی لباسمان خشک شد از عمارت خارج گردیده و در دهکده بگردش در آمدیم و چند نفر از گروهبان‌ها که در رستوران دهکده مشغول خوردن شام بودند مرا به بیفتک و سیب زمینی سرخ شده میهمان نمودند.

صبح روز دیگر روستائیان دهکده که اصلاً بلژیکی بودند به ما شیر گرم و قهوه خورانی‌دند و بعد از صرف ناشتا مجدداً من در کوچه‌های دهکده براه افتادم و دیدم که "عوج" رئیس من با دو نفر از افسرهای جوان مشغول گودش است و با کمال حیرت مشاهده نمودم که این افسر جا افتاده و جهان دیده با دخترهای آبادی مشغول بگو و بخند می‌باشد و حال آنکه تصور نمی‌کردم آدمی مثل "عوج" هنوز از این هوی و هوس‌ها در سر داشته باشد.

ولی نمیدانم کدام یک از حکما گفته است مرد در سن چهل

سالگی و حتی در سن پنجاه سالگی هنوز خرد سال و بدون تجربه می‌باشد و نگاه یک زن جوان کافی است که او را از راه به در ببرد.

در آغاز این کتاب گفتم که وقتی می‌خواستم بسوی میدان جنگ حرکت کنم، پدرزنم بک جفت کفش به من داد که جزو کفش‌های دوره اول جنگ بین المللی بود و از سه هفته به اینطرف من آن کفش‌ها را مورد استفاده قرار میدهم.

آن روز قبل از این که از دهکده "نانتی لو" حرکت کنیم، (و ساعت حرکت ما بعد از ظهر بود) یک لنگه از پوتین‌های من معیوب شده و روی کفش بکلی از تخت آن جدا گردیده و من نه میتوانستم آن کفش را بپوشم و نه فرصت داشتم که بدهم آن را تعمیر کنند.

چون راه پیمائی با آن کفش اصلاً امکان نداشت ناچار یک لنگه کفش خود را به دست گرفته و به سراغ فرمانده گردان رفتم و شرح واقعه را باو گفتم. فرمانده گردان که نمیدانست این کفش از یادگارهای دوره اول جنگ بین المللی است حیرت کوده و گفت:

خیلی غریب است که کفش شما .... با این که نو و بدون عیب می‌باشد به این صورت در آمده است.

گفتم - جناب سرگرد.... اداره مباشرت ارتش در دوختن کفش‌های سربازی هیچ دقت نمی‌کند و نخهای پوسیده را برای دوختن کفش سربازها مصرف میکنند.

سرگرد گفت:

من فعلا نمیتوانم که کفش شما را تجدید کنم برای این که بارها بسته شده و تمام کفش‌ها در کامیون گردان است و چون شما هم نمیتوانید با این کفش‌ها پیاده روی کنید ناچار باید سوار کامیون بشوید تا به منزل دیگر برسیم.

ضمنا چون زودتر از دیگران به منزل میرسید، تهیه اقامتگاه هم به عهده شماست و امیدوارم که برای افسران و سربازان اقامتگاه خوبی تهیه نمایند.

راننده کامیون که یکی از رفقای من بود و قبل از جنگ به زراعت اشتغال داشت مرا در کنار خود نشانید ولی قبل از این که کامیون حرکت نماید سروان "سزار" جلو آمده و گفت:

"فونبور" من با شما یک کار خصوصی داشتم.

من از کامیون پائین آمده و بحال خبردار ایستادم و "سزار" آهسته گفت:

- من چون سروان هستم در هر جا که میخواهند اقامتگاهی جهت من تهیه نمایند مرا در منزل اشخاص سالخورده و جا افتاده جا میدهند.... خواهش میکنم وقتی که به منزل رسیدید سعی کنید، اطافی برای من پیدا نمایید که در آن خانه اقلا یک زن جوان وجود داشته باشد. گفتم: بچشم .... اطاعت میکنم و بعد سوار کامیون شدم و

کامیون به راه افتاد.

قطعا خوانندگانانی که این سطور را میخوانند تبسم میکنند و میگویند که من وظیفه (واسطه) و (میانجی) را با تمام معانی ناپسندی که این کلمه در این مورد در بر دارد بر عهده گرفته بودم!

ولی چنین نیست.... و من خوب می فهمیدم که سروان چه میخواهد بگوید. برای این که بالاخره او هم انسان بود و هنوز در سنین جوانی زندگی میکرد و از این حیث شباهت کاملی به ما داشت.

ما وقتی که وارد یک دهکده می شدیم سعی میکردیم که به یک کافه و رستورانی برویم که در آن یک و یا چند زن جوان وجود داشته باشد ولی نه از لحاظ این که خیال ناپسندی داشتیم ... و نه از لحاظ این که میخواستیم مرکب اعمال مخالف اخلاق بشویم. بلکه همانطور که یک نفر مسافر و پیاده روی خسته در ظهر روز تابستان مایل است که زیر سایه درخت نارون و بید بنشیند ما نیز که مدتی از معاشرت با زنها محروم بودیم احساس میکردیم که احتیاج داریم قدری با زنها صحبت کنیم و آنها را در کنار خود ببینیم.

ولی سروان "سزار" چون افسر بود، نمیتوانست که مثل ما به کافه برود و ساعتی با زنها آنجا صحبت نماید و ناچار بود که این تمایل طبیعی را به وسیله معاشرت با یکی از زنها دهکده و آبادیهائی که اطرافگاه ما را تشکیل میداد تسکین بدهد.

تقاضای " سزار " از من بقدری جنبه طبیعی داشت که حتی راننده کامیون که آدم شوخ و بذله گوئی بود نتوانست چیزی بگوید و سزار را مسخره نماید.

باری ..... در تمام مدت جنگ این اولین مرتبه بود که من به جای پیاده روی سوار کامیون می شدم و یکی از منازل را بوسیله کامیون طی میکردم.

این مرتبه منزل ما دهکده " بتل آنویل " بود که برای رعایت اختصار آن را به نام (بتل) میخوانند، و من چون مامور تهیه اقامتگاه بودم بلافاصله بعد از ورود به اینجا به سراغ رئیس شهرداری رفتم و از او تقاضا کردم که اطاقهائی را برای محل سکونت افسران و انبارهائی را برای اقامتگاه سربازان در اختیار من بگذارد.

رئیس شهرداری خود داوطلب گردید که فرمانده گردان را در منزل خویش جای بدهد، و قرار شد که سروان " سزار " اطاقی در صومعه کشیش انتخاب نموده و در آنجا اقامت کند. رئیس شهرداری می گفت که کشیش دهکده دارای خواهر جوان و زیبایی است و من فکر کردم که بهتر از این نمی توان اقامتگاهی برای سزار پیدا کرد.

برای سایر افسران نیز اطاقهائی تهیه کرده و آنوقت در فکر تهیه انبار برای اقامتگاه سربازان افتادم.

در این دهکده یازده خانواده زندگی میکردند که نام خانوادگی

هر یازده فامیل (شیر) بود و من که میخواستم برای محل سکونت افسران از آنها اطاقهائی کرایه نمایم ناچار بودم که مقابل هر خانواده علامتی بگذارم که با خانواده دیگر فراموش نکنم.

مثلا مقابل خانواده‌ای که درب خانه‌شان سفید بود مینوشتم شیر سفید و مقابل نام خانواده‌ای که مقابل خانه‌شان یک درخت وجود داشت می نوشتم شیر درخت و غیره ...

وقتی که شب شد سربازان پیاده از راه رسیدند. ورود آنها مصادف با موقعی شد که من موضوع اقامتگاه را حل کرده و برای همه اعم از افسر و سرباز محل اقامت تهیه نموده بودم.

ناگفته نماند که آن روز از این کار و وظیفه‌ای که به من محول شده بود خوشم میامد زیرا من اصلا دوست میدارم که با خانواده‌های روستائی آمیزش کنم و به وضع زندگی آنها پی ببرم.

روستائیان وقتی که شنیدند که امشب یک هنگ مستعمراتی وارد دهکده آنها می شود متوحش گردیدند، چون تصور میکردند که سربازان هنگ‌های مستعمراتی فرانسه همگی سپاه پوست و یا عرب میباشند ولی من بازبان چرب و نرم به آنها اطمینان میدادم که متوحش نباشند و بدانند که تمام سربازان این هنگ مستعمراتی فرانسوی و سفید پوست هستند!

تمام افسرها و سربازها از اقامتگاه خود ابراز رضایت کردند،

ولی وقتی که به " سزار " گفتم که در منزل کشیش دهکده اقامتگاهی برای او تهیه کردم نظر تند و خشمگینی به من انداخت زیرا تصور کرد که من مخصوصا و علی رغم توصیه او سعی کرده‌ام که او را در منزل یک کشیش مسکن و ماوی بدهم.

ضمنا برای خودم و یکی از رفقا موسوم به " پلانل " اطاق کوچک و ظریفی تهیه نمودم که بیش از یک تخت خواب نداشت ولی من نصف تخت خواب را به " پلانل " واگذار کردم، چون میدانستم که بدون سر و صدا میخوابد و خرخر نمیکنند و باعث اذیت و بی خوابی من نمیشود.

فردا صبح ما تازه از خواب برخاسته و در اطاق خود از صرف ناشتای لذیذی مرکب از کره و مربا و شیر و قهوه و نان سفید ( که یاد همگی آنها بخیر) فارغ شده بودیم که یک گماشته دوان دوان از دفتر خانه " سزار " آمده و به " پلانل " گفت:

سزار خیلی متغیر است برای این که از هر طرف تو را جستجو میکند و نمیتواند پیدا نماید، به عقیده من خوب است که زودتر خود را به او برسانی و نگذاری که بیش از این متغیر شود.

من به " پلانل " گفتم:

تو برو .... و من هم تا چند دقیقه دیگر به عنوان عوض کردن کفش‌های خود به تو ملحق خواهم شد.

چند دقیقه دیگر من وارد دفتر خانه " سزار " شده و با کفشهای پاره که روی کفش از تخت آن جدا شده بود محکم پاها را بهم کوفته و سلام دادم.

از من بشما نصیحت، هر وقت که وارد نظام شدید، و احساس کردید که افسرها نسبت به شما متغیر هستند، در موقع سلام دادن و خیر دار پاشنه‌های پا را محکم بیکدیگر بکوبید، به طور قطع این موضوع به نفع شما تمام خواهد شد!

ولی متاسفانه سلام و محکم و جدی من به هدر رفت برای اینکه سزار در دفترخانه نبود و من چندین دقیقه توقف کردم تا او از خارج آمد و من مجددا سلام جدی و محکم خود را تجدید کردم و سزار پشت میز نشست و به " پلانل " حمله ور شده و گفت:

شما کجا بودید؟ ... سه ربع ساعت است که من از هر طرف در جستجو شما هستم و شما را پیدا نمیکنم.

" پلانل " به حال خبردار ایستاده و گفت جناب سروان .... من به آبریز رفته بودم، سزار گفت:

سه ربع ساعت در آبریز چکار می کردید؟

" پلانل " خود را به حیرت و تعجب مصنوعی زده و گفت:

- جناب سروان

محتاج به توضیح نیست و همه میدانند که انسان وقتی که به

آبریز رفت چه میکند!

" سزار " گفت:

- به نظرم میخواهید که مرا مسخره کنید

" پلانل " گفت :

من هرگز چنین جسارتی نمیکنم، ولی حقیقت این است که امروز صبح هنگامی که به آبریز رفته بودم قدری در آنجا روزنامه میخواندم و این موضوع سبب شد که من تاخیر کنم.

من این هنگام در صحبت مداخله کرده و در حالی که قیافه صاف و صادق به خود گرفته بودم گفتم:

جناب سروان .... برای من هم گاهی اتفاق میافتد که در این نقطه روزنامه و کتاب میخوانم.

" سزار " نظری تندی به من انداخته و گفت:

اول بگوئید که شما اینجا چه می کنید و برای چه این جا

آمده‌اید؟

گفتم:

- جناب سروان .... من آمده‌ام که کفش‌های خود را عوض کنم و دیروز هم به جناب سرگرد گزارش دادم و ایشان گفتند کفش‌ها پیش شما است....

- سزار که روز گذشته از موضوع کفشهای من مطلع شده بود

گفت:

- کفشهای خود را نشان بدهید ببینم که آیا باید تجدید شود یا

نه؟

- من لنگه راست کفش خود را که قسمت روی آن از تخت

کفش به کلی جدا شده بود به سزار نشان دادم. سزار گفت:

- خیلی غریب است .... من هرگز ندیده‌ام که کفشی با این

وضع پاره شود.... آیا خیلی وقت است که کفش شما اینطور شده؟

گفتم خیر.... و فقط از دیروز این طور شد....

" سزار " گفت: مبادا دستی کفش خود را پاره کرده باشید که

آنها را تجدید کنید؟ گفتم:

جناب سروان من دیوانه نیستم که عمدا کفش خود را پاره کنم

و از آن گذشته اگر ملاحظه بفرمائید مشاهده میکنید که کفش من نو و

بدون عیب بود و احتیاجی نداشتم که آن را تجدید کنم.

سروان گفت:

- آخر من هرگز ندیدم که هیچ کفشی این طور پاره شود و

یک مرتبه روی کفش از زیر آن جدا گردد... و معمولا کفش به تدریج

و ذره ذره پاره می شود آیا کفش شما به تدریج پاره نشده بود؟

گفتم:

- خیر جناب سروان ... و کفش من ناگهان پاره شد. دیروز

وقتی که خواستم کفش خود را بپوشم یک مرتبه دیدم که روی کفش در دست من باقی ماند و تخت آن جدا شد و تردید نیست که این کفش را با نخ پوسپیده دوخته بودند و گرنه این طور پاره نمی شد.

"سزار" مثل اینکه با خودش حرف میزند ولی بطوری که ما بتوانیم بشنوم گفت:

- ما این جا چند نفر افسر جز داریم که اسم خودشان را تحصیل کرده و روشنفکر گذاشته‌اند و یکی از آنها نیم ساعت در آبریز کتاب میخواند و دیگری از بس متوجه شعر و شاعری است زیر پای خود را نمی بیند و آنقدر همت ندارد که اگر کفشهای او پاره شد آن را بدوزد و ما با یک چنین سربازانی میخواهیم به میدان جنگ برویم و برلن را فتح کنیم.

من این طور نشان دادم که از جمله اخیر آزرده شده‌ام و توهین "سزار" به من برخورده است و لذا گفتم:

- جناب سروان ... خیلی معذرت میخواهم ولی ما هنوز به میدان جنگ نرفته‌ایم که معلوم بشود آیا میتوانیم کاری انجام بدهیم یا نه؟  
"سزار" گفت:

- بسیار خوب ... عجالتا تا وقتی که به میدان جنگ برویم از اینجا بروید و مرا تنها بگذارید چون خیلی کار دارم.  
گفتم:

- ببخشید ... شما موضوع کفش مرا فراموش کردید.... "سزار" یکی از افسران جز را صدا زده و گفت:

- یک جفت کفش به گروهبان "فونبور" بدهید و از او رسید بگیریید و ضمنا کفش های کهنه او را ضبط کنید که به حساب بیاوریم.  
ما در پشت سر افسر جز از اطاق خارج شدیم و به انبار ذخیره گردان رفتیم. افسر جز جوانی را باز کرد و یک جفت کفش به من داد و وقتی دیدم به اندازه پای من است تشکر کرده و بعد از دادن رسید مراجعت کردم.

در دهکده "بتل" ما بیش از چهار روز باقی نماندیم و اتفاق قابل ذکری در آن دهکده نیفتاد جز این که برای یکی از رفقا از پاریس بسته خوراکی مشتمل بر کوکوی جگر غاز و مارچوبه و نخود سبز و کنیاک و سیگارهای انگلیسی فرستاده بودند. متاسفانه وقتی این بسته خوارکی رسید که آن رفیق ما بر اثر سرما خوردگی بیمار شده و روی تختخواب افتاده و ناله می کرد.

لیکن ما همان شب به نیابت او بسته خوراکی را گشودیم و کوکوی جگر غاز و مارچوبه و سایر خوراکی‌های لذیذ را به تساوی بین خودمان قسمت کردیم. خوشبختانه روز دیگر سرما خوردگی او رفع شد و از روی بستر برخاست و به ما گفت کار بسیار خوبی کردید که خوراکی‌های مرا خوردید. امیدوارم دل درد بگیریید!

بعد از چهار روز در نیمه شب در حالی که باران به شدت می‌بارید، ما را از دهکده "بتل" حرکت دادند و یکمرتبه دیگر زیر باران به حرکت در آمدیم و این مرتبه راه "وردون" را که میدان جنگ معروف است پیش گرفتیم.

ما از جاده مقدس که اطراف آن کلاه خودهای آهنین سربازان مقتول نخستین جنگ بین المللی روی صلیب‌ها گذاشته شده عبور کردیم، بعد از این جاده منحرف شده و به طرف ایستگاه راه آهن "بالی" روانه شدیم.

نظر به اینکه مدتی طول داشت تا ما را سوار قطار بکنند من در آن ایستگاه خوابم برد ولی باران موقتا بند آمده بود و گرنه به طور قطع سرما میخوردم.

بعد از دو ساعت دوستان مرا از خواب بیدار کردند و ماسوار واگونهای که کف آن را گاه ریخته بودند شدیم و قطار به حرکت در آمد و همگی به خواب عمیقی فرو رفتیم. یک وقت من چشم باز کردم و دیدم که روز شده و ما به "تول" رسیده‌ایم و در عمر خود کمتر دیده‌ام که شبی آن طور راحت و آسوده به خواب رفته باشم.

در این جا قطار قدری توقف کرد و آنوقت به طرف شهر "نوشاتو" حرکت نمودیم و اگر خوانندگان نقشه فرانسه را در دسترس خود داشته باشند و بدان مراجعه کنند خواهند دید که ما یک مرتبه دیگر

ولایت خود را تغییر دادیم یعنی از یک ولایت وارد ولایت دیگری شدیم. وقتی که ما به شهر "نوشاتو" رسیدیم، بواسطه کوتاهی روزهای زمستان چیزی به شب نمانده بود ولی به سربازها اجازه ندادند که وارد شهر شوند و همانجا روی اسکله ایستگاه قدری خوراکی که مرکب از نان و ساردین بود به سربازها دادند.

متاسفانه در موقع تقسیم نان و قوطی‌های ساردین به کلی قسمت مرا فراموش کردند و هیچ کس چیزی به ما نداد.

ستوان "عوج" که رئیس مستقیم ما محسوب می‌شد حضور نداشت که ما به او شکایت بکنیم و سرگرد فرمانده گردان چون مریض شده بود دو روز قبل به ولایت مسقط‌الراس خود رفت و در غیاب او "سزار" که از افسران دیگر سابقه‌دارتر بود فرماندهی گردان را بر عهده داشت، ولی "سزار" هم دیده نمیشد و من تصور می‌کردم که او پیشاپیش به مقصد رفته که وقتی سربازها ورود کردند، وضع آنها از لحاظ پیاده شدن از قطار و اقامتگاه و غیره مرتب باشد.

تنها کسی که ما میتوانستیم به او شکایت بکنیم یکنفر استوار جوان بود که از دو سه هفته باین طرف به ما داده بودند. ولی این استوار جوان هم دیده نمیشد و من خیال می‌کردم که او به شهر رفته است که شام لذیذ و راحتی تناول نماید زیرا میدانست که تا شب نشود قطار به حرکت در نخواهد آمد.



این استوار جوان که از اهالی جزیره کرس و هم شهری ناپلئون بناپارت بود، مثل ناپلئون قامت چاق و کوتاهی داشت و مثل تمام سکنه کرس به نام آنزلی یا آنزلوتی یا اسامی دیگری از این قبیل خوانده می شد.

استوار جوان ما که جزو استواران دائمی ارتش بود، هیچگونه قدرت و شخصیتی نداشت و از آن گذشته به واسطه جوانی و صغر سن نمیتوانست به ما که مردانی سی ساله و سی و پنج ساله بودیم حکمرانی کند.

سرگرد فرمانده گردان که با یک نظر این استوار را شناخته بود روزی که میخواست او را وارد قسمت ما نماید گفت:

- فونبور... این شخص خیلی جوان است و اگر حکم مقامات مافوق نبود من هرگز او را وارد قسمت شما نمیکردم، ولی چون حکم انتصاب او از طرف مقامات بالا صادر شده ناچارم اطاعت کنم ولی شما باید مواظبت کنید که افراد شما که همگی پاچه ور مالیده هستند این استوار جوان را مثل حلوا نخورند.

ولی افسوس که من نتوانستم از این کار ممانعت کنم و هنوز چند روز از ورود استوار جوان به قسمت ما نگذشته بود که رفقای من مثل حلوا او را خوردند.

این آجودان جوان (یعنی استوار) میخواست به سربازهای قسمت

ما که بعضی از آنها متخصص برق و الکترونیک و از کارگران برجسته چاپخانه در پاریس بودند تحکم نماید و قدرت و درجه خود را برخ آنها بکشد، ولی آنها هیچ اعتنایی به او نمیکردند و حتی سلام هم باو نمیدادند، بطوریکه بالاخره استوار جوان ناچار گردید که به شکست خود اعتراف نماید و از قسمت ما خارج شده و در هنگ دیگر شروع بکار نمود.

روزی که آجودان جوان از قسمت ما خارج شد یکی از سربازهای ما که در پاریس کارگر چاپخانه بود گفت:

- سفر بخیر آجودان عزیز... ما افراد رشید و بالغ هستیم و احتیاجی به دایه و پرستار نداریم.

باری. آن شب، در شهر نوشاتو و در اسکله ایستگاه، بما خوراکی ندادند و هیچ کسی هم نبود که ما به او مراجعه کنیم و از وی غذای بخواهیم.

من بر فقا گفتم:

- حاضر هستید که یک کار بکنیم، سربازها گفتند هر کار که تو بگویی ما می کنیم ....

گفتم: من میدانم که مقصد هنگ ما کجاست و امشب ما را به کجا میخوانند ببرند... و چون راه نزدیک است از سوار شدن به ترن صرف نظر می کنیم و پیاده خود را به مقصد میرسانیم و در آنجا شام

میخوریم.

دوستان همگی پیشنهاد مرا پذیرفته و من به گروهبان‌هائی که روسای قسمت‌ها سایر بودند، گفتم من به اتفاق جوخه خود به طرف مقصد میرویم و اگر "سزار" سراغ مرا گرفت بگوئید که سربازهای من گرسنه بودند و هیچ کس به ما غذا نداد و ما ناچار پیشاپیش به منزل رفتیم که در آنجا غذا بخوریم.

مقصد ما آبادی "سیرکور" بود و بزودی به آنجا رسیدیم و به سرعت اقامتگاهی را که برای ما انتخاب کرده بودند پیدا نمودیم و بعد وارد یگانه کافه آنجا شدیم. ولی غافل از این بودیم که این کافه را پیشاپیش به افسران اختصاص داده‌اند و صاحب کافه هم از این حیث چیزی به ما نگفت.

صاحب کافه زن خوش اخلاقی بود که با پسر و دختر و خواهرزاده‌اش در آنجا کار میکرد. تا فهمید که ما گرسنه هستیم و میخواهیم چیزی بخوریم با سرعت برای ما خاگینه درست کرد و قوطی‌های ساردین اعلی را باز نمود و بهترین پنیر محلی را به علاوه گوشت روده و شراب مقابل ما گذاشت و ما با فراغت خاطر و اشتهای کامل غذای خوردیم. بعد از غذا قهوه خود را صرف نمودیم و تازه از صرف قهوه فارغ شده بودم که درب باز شد و "سزار" غضب آلوده وارد کافه گردید.

ما ناچار از جا برخاستیم و سلام دادیم "سزار" با خشم و تندی

گفت:

فونبور برای چه شما بدون اطلاع من جوخه خود را پیشاپیش به

این جا آوردید؟

گفتم:

- سرکار سروان .... به طوری که تمام سربازها و گروهبان‌ها

میدانند در "نوشاتو" من از هر طرف در جستجوی شما بودم که به شما شکایت بکنم، برای اینکه در آن جا به جوخه ما غذا ندادند و افراد من همگی گرسنه بودند و چون بالاخره مقصد ما این جا بود من افراد را قبل از دیگران به این جا آوردم که بتوانند غذا بخورند.

"سزار" گفت:

- علاوه بر این شما خطای بزرگ دیگری هم کرده‌اید و در این

کافه که مخصوص افسران است وارد شده‌اید.

گفتم:

- سرکار سروان .... اگر این کافه مخصوص افسران است باید

تابلویی در این جا نصب میکردند که ما تکلیف خود را بدانیم در صورتی که هیچ علامتی در این جا نیست که نشان بدهد این جا مخصوص افسران است.

"سزار" که از مقاومت من زیاده‌تر غضبناک شده بود گفت:

- به نظرم شما فراموش کرده‌اید که من که هستم و گویا  
نمیدانید که در غیاب سرگرد فرماندهی گردان با من است.

گفتم:

- سرکار سروان .... من به خوبی میدانم که سرگرد غیبت  
کرده و فرمانده گردان حضور ندارند و به همین جهت است که در  
گردان هرج و مرج حکمفرماست و یک جوخه را اصلا غذا نمیدهند.

" سزار " گفت:

فونبور شما به سختی تنبیه خواهید شد.

گفتم:

- من پیش وجدان خود سرافرازم و خود را بیگناه میدانم هر  
کاری که مایل هستید بکنید.

" سزار " غضب آلوده از کافه خارج شد ولی روز دیگر وقتی

که مرا در دفتر خانه خود احضار کرد آرام گرفته بود و من هم مثل  
دیشب عصبانی نبودم. " سزار " وعظ مفصلی برای من ایراد کرده و  
بالاخره گفت:

- چون شما دیشب به من بی احترامی کردید من هشت روز

شما را توقیف میکنم و حالا گوش کنید که حکم توقیف شما را بخوانم.

- و آنوقت کاغذی را از زیر دست خود بیرون آورده و چنین

خواند.

|||||) سرگربان فونبور چون بدون اجازه جوخه خود را پیشاپیش  
حرکت داده و هنگامی که از او توضیح خواسته شد با خشونت و بی  
اعتنائی با رئیس خود صحبت کرده و معلوم بود که در این ابراز خشونت  
تعمد و سونیت داشته محکوم به هشت روز توقیف ساده میشود.

گفتم:

- سرکار سروان ببخشید... شما در این حکم مرقوم نفرمودید که

من به چه علت جوخه خود را پیشاپیش و بدون اجازه حرکت دادم.

" سزار " گفت:

- ساکت باشید و گرنه بیشتر شما را توقیف خواهم کرد.

من سلام داده و از اطاق " سزار " خارج شدم ولی تصمیم گرفتم

که هشت روز توقیف ساده خود را در کافه بگذارانم.

توقیف ساده عبارت از آن است که دیگر قراول و مستحفظی

بالای سر محکوم نمیگذارند و من بر طبق تصمیم خود این هشت روز را

در کافه استراحت کردم منتها هر وقت که سزار برای صرف شام و نهار

بکافه میامد صاحب کافه که زن باهوش و خوش اخلاقی بود به من خبر

میداد و من از باغچه‌ای که در قفای کافه بود خارج می شدم.

در صفحات قبل اشاره کردم که یک ستوان زیبا که تازه از

دانشکده افسری خارج شده بود در گردان ما کار میکرد.

دوستان به من خبر داده بودند که " سزار " نمیخواست مرا تنبیه

کند ولی این ستوان اصرار کرده بود که حتما مرا تنبیه نمایند و به سزار گفته بود چون "فونبور" در حضور افراد بشما توهین کرده نباید از تنبیه او صرف نظر کنید. من بعد از اینکه از این مسئله مطلع شدم وقتی که ستوان زیبا وارد کافه می شد مقابل پای او بلند نمی شدم و این بی اعتنائی بیش از پیش او را خشمگین مینمود.

روز چهارم که از توقیف ساده من گذشت با ستوان "عوج" رئیس مستقیم خود راجع به این توقیف مشاجره کردم و گفتم:

- حق این بود که از من دفاع میکردید و نمیگذاشتید که سزار مرا تنبیه نماید.

و بخاطر دارم که او را به مناسبت احمال و سستی در این قضیه به عنوان "دون کیشوت" خطاب کردم.

"عوج" گفت:

- شما باید اقلار رعایت حیثیت صنفی را بنمائید. من گفتم:

- شما که افسر هستید چرا رعایت حیثیت صنفی را نکردید و

چرا مانع از این نشدید که سزار مرا تنبیه نماید؟

"عوج" گفت:

- شما از لحاظ حفظ حیثیت صنفی باید سرمشق من و دیگران

باشید. زیرا شما استاد دانشکده هستید.

وقتی که دوره توقیف ساده من به پایان رسید، سرگرد فرمانده

گردان ما که به مناسبت کمالت مزاج به مرخصی رفته بود مراجعت کرد و وقتی شنید مرا تنبیه کرده‌اند در غیاب من به سزار و دیگران گفته بود به (فونبور) کاری نداشته باشد زیرا این آدم در زندگی شخصی سرتیپ و سرلشگر بوده ولی حالا سرباز شده و با افراد خود روی گاه میخوابد. و وقتی از او پرسیده بودند که مقصودش از سرتیپی و سرلشگری چیست؟ گفته بود که این آدم در زندگی شخصی استاد دانشکده و شاعر و نویسنده بوده و طبعا برای چنین آدمی خیلی دشوار است که مثل یک سرباز عادی مطیع انضباط روزمره میدان جنگ و مانور باشد.

در دهکده "سیرکور" اولین سرباز گردان ما در جبهه جنگ به قتل رسید. ولی گلوله دشمن او را از پا نینداخت بلکه بطریه‌های مشروب موجب قتل او شد.

این سرباز به اتفاق چند نفر از رفقای خود در یک بالاخانه میخوابید و برای صعود به آن بالاخانه او و دیگران از یک نردبان بالا میرفتند و یک شب مقارن ساعت ده که کاملاً مست بود هنگام بالا رفتن از نردبان به زمین افتاد و لطمه شدیدی بر سرش وارد آمد. و روز دیگر هنگامی که میخواستند او را به طرف بیمارستان شهر (نوشاتو) ببرند فوت نمود.

سرگرد این واقعه را مفتنم شمرد که شرحی دایر بر مضار

مشروبات الکلی برای سربازان بیان نماید و به آنها بگوید که از مشروبات زیان بخش پرهیز نمایند تا دچار سرنوشت آن سرباز بدبخت نشوند.

فرمانده گردان که نمیخواست افراد او بیکار بمانند، در دهکده "سیرکور" ما را که جزو گروه اکتشاف بودیم مامور کرد که به چند کیلومتری دهکده و به محلی موسوم به "لاند" رفته و در آنجا یک دوره تکمیلی اکتشاف را تعقیب کنیم.

ما هیچ احتیاجی به دوره تکمیلی اکتشاف نداشتیم و مطالعات و تحصیلات ما کافی بود ولی برای اجرای امر فرمانده گردان به "لاند" رفتیم.

در آنجا از سایر گردانها نیز گروه اکتشاف آمده بودند، و ما هر روز در صحرا به زاویه گیری و نقشه برداری اشتغال داشتیم. در همین منطقه "لاند" بود که من برای اولین مرتبه سرهنگ خودمان را که فرمانده هنگ بود و بنا بر این فرماندهی عالی تمام گردانها را داشت واقعا دیدم یعنی با او صحبت کردم و این واقعه یعنی ملاقات با سرهنگ مقابل یک گاو نر و یک گاو ماده اتفاق افتاد.

شرح این قضیه از این قرار است که چون من میدانستیم که دوره تکمیلی اکتشافات فقط برای فور مالیه است در صحرا اوقات خود را صرف گردش و یا صحبت با روستائیان مینمودم.

در آن روز روستائیان جمع شده بودند و میخواستند که یک گاو نر را با یک گاو میش آمیزش بدهند، ولی گاونر بواسطه جوانی بدون تجربه بود و از عهده انجام وظائف عروسی بر نیامد!

کد خدای دهکده "لاند" و صاحب گاو نر و گاو میش ایستاده و منتظر انجام عروسی بودند و من و چند نفر از رفقا نیز اطراف گاو ها جمع شده و این منظره روستائی را تماشا میکردیم.

من چون دیدم که گاو نر از عهده انجام وظیفه بر نیامد خواستم که اطلاعات روستائی خود را مورد استفاده قرار بدهم. گفتم:

- آقای کد خدا شما ملاحظه می کنید که گاونر شما جوان است و از عهده انجام وظیفه بر نیامد و بنا بر این شما باید به او کمک نمائید که بتواند وظیفه خود را انجام بدهد. در شهر ما هر وقت که گاو نر از عهده بر نیامد ما به او کمک می کنیم.

بعد از این که بدین وسیله به کدخدا فهماندم که چه باید بکند، دیدم که پشت سر من صدای پا شنیده می شود و مثل این است که چند نفر تکان می خورند و پاهای خود را به زمین میکوبند و همین که روی خود را بر گرداندم سینه به سینه با سرهنگ مواجه شدم و مثل یک ماشین اتوماتیک به حال سلام و خیر دار ایستادم.

سرهنگ گفت:

- سر گرهیان شما این جا چکار میکنید؟ گفتم:

- جناب سرهنگ!... چون دیدم این روستائیان بی اطلاع هستند خواستم آنها را راهنمایی کنم.

سرهنگ گفت:

- ما شما را این جا نفرستاده‌ایم که گاوها را تخم کشی کنید بلکه برای این آمده‌اید که مشغول تمرین باشید بنابراین زود بروید و به کار خود مشغول شوید و تخم کشی گاوها را به روستائیان واگذار نمائید.

من بلافاصله عقب گرد نموده و از آن حدود دور شدم و رفقا گفتند: که تو خیلی اقبال داشتی برای اینکه ممکن بود سرهنگ تو را اذیت نماید.

یک روز دیگر که در صحرا مشغول زاویه گیری و طرح نقشه بودیم سرهنگ پیش ما آمد و نقشه و زاویه گیری مرا دید و گفت:

شما قبل از رود به ارتش چه میکردید؟

گفتم: جناب سرهنگ من معلم بودم.

سرهنگ گفت:

- اگر معلم بودید پس برای چه افسر نیستید؟

گفتم:

- جناب سرهنگ افسری محتاج شخصیت و جرزه است و من جرزه و شخصیت نداشتم ... سرهنگ گفت:

- جرزه و شخصیت چیزی است که در زندگی افسری بتدریج بدست میاید و اگر شما هم افسر بودید متدرجا دارای شخصیت و حاکمیت و اراده و جرزه می شدید.

بعد از این جمله پر طمطراق که دلیل بر این بود که خود سرهنگ دارای اراده و حاکمیت و غیره است سرهنگ ما را ترک گفت و ما به کارهای همیشگی خود مشغول شدیم.

در دهکده "لاند" مثل جاهای دیگر یعنی دهکده‌هائی که منازل اخیر ما بود من موفق شدم که اطاق کوچکی برای خوابگاه خود پیدا کنم و شبها بعد از بازگشت از صحرا و بقول رفقا بعد از بازگشت از اعمال شاقه در این اطاق با دوستان راحت بودیم و کسی مزاحم ما نمیشد.

شب عید نوئل را ما در دهکده لاند گذرانیدیم و روز قبل یعنی روزی که از غروب آن شب عید نوئل شروع می شود از طرف ارتش به ما نهار خوبی دادند و بعد از نهار به هر یک از سربازها سیگار برگی تعارف نمودند که در قشون موهبت بزرگ و غیر منتظره‌ای محسوب می شود، و ما این سیگار را بنام نخست وزیر وقت فرانسه به نام سیگار "دالادیه" نامیدیم زیرا هنوز چرچیل و سیگار برگ او معروف نشده بود که بنام سیگار چرچیل بنامیم.

در شب عید نوئل با کمک رفقا شام خوبی تهیه کردیم و یک

بوقلمون از روستائیان خریداری کرده و با دقت آن را سرخ نموده و قدری آب لیمو به آن زدیم و گذاشتیم که خوب بپزد و بعد مقداری هویج و کرفس سرخ کرده را اطراف بوقلمون چیدیم.

علاوه بر این بوقلمون مقداری بیفتک و ماهی تهیه نمودیم و با چندین بطری از شراب آلازاس شام را صرف کردیم و سپس برای تفریح مشعل‌هایی از چوب جنگلی افروخته و بدست گرفتیم و کلاه آهنی مامورین آتش‌نشانی دهکده را ( که خود لظفا به ما امانت داده بود) روی سر گذاشته و در کوچه‌های دهکده به حرکت در آمدیم و مامورین دژبانی که ما را می‌دیدند جرئت نمی‌کردند که چیزی بگویند، چون تصور می‌نمودند که مست هستیم در صحرایی که چنین نبود و ما کاملاً اختیار هوش و حواس خود را داشتیم.

روز دیگر از دهکده لاند به محل اقامت اصلی خود یعنی دهکده " سیرکور " آمدیم و دوره تعلیمات و تمرین ما تمام شد و همین که وارد دهکده " سیرکور " شدیم بما گفتند که باید حرکت کنیم.

ما هم دست و پای خود را جمع کرده و آماده حرکت شدیم ولی متاسفانه مدت دو ساعت قسمت مرا مقابل کافه‌ای که گفتم صاحبش زن خوش اخلاقی بود نگاه داشتند.

این توقف طولانی مقابل این کافه برای رفقا نتیجه خوبی نداشت و بعضی از آنها که از شراب شب گذشته خمار بودند و کسالت

داشتند داخل کافه شده و چند جام نوشیدند که کسالت خماری صبح را رفع کنند.

هنگامی که فرمان حرکت داده شد و ما به راه افتادیم زمین مستور از یک برف صیقلی و لغزنده بود و کسانی که در کافه زیاده روی کرده بودند و سرشان گرم بود هر چند قدم یکمرتبه زمین می‌خوردند و به زمین و زمان ناسزا می‌گفتند.

ولی من که هوشیار بودم هیچ زمین نمی‌خوردم و به علاوه میخهای تخت کفش من که نوک تیز بود مانع از این می‌شد که من زمین بخورم.

بالجمله ما از روی برف فاصله فیما بین دهکده " سیرکور " و شهر " نوشاتو " را طی کردیم و وارد ایستگاه راه آهنی شدیم که گفتم در آنجا به قسمت من نان و ماهی ساردین نداده بودند.

مدتی هم در ایستگاه ما را معطل کردند تا وقتی که سوار واگونها می‌شگی ( که کف آنها را کاه ریخته بودند) گردیده و به حرکت در آمدیم.

قطار راه آهن به طرف مشرق حرکت می‌کرد و پس از این که مدت قلیلی حرکت نمود ما را از ترن پیاده کردند و باز پیاده به راه پیمائی مشغول گردیدیم.

از این به بعد به هر آبادی و دهکده‌ای می‌رسیدیم میدیدیم که

اسامی آلمانی دارد و در آخر اسامی آبادیها کلمات " بورک " و " یا " برک " و " یا " برگر " دیده میشود.

بعد از چهار ساعت راه پیمائی به دهکده " هازمبورک " رسیدیم و دیدیم که بیش از یک میخانه ندارد ولی سربازان سپاه توپخانه که قبل از ما در آن دهکده ساکن بودند میخانه را اشغال کرده و با نظره‌های غیر مانوس ما را مینگرستند.

چون درجه فرمانده آنها بیش از سروانی نبود فرمانده ما که درجه سرگردی داشت بدون چون و چرا فرماندهی دهکده " هازمبورک " را به خود اختصاص داد و دفتر فرماندهی را در مدرسه ابتدائی دایر کرد. اقامتگاه ما در این دهکده انبار ناراحتی بود که فقط مقدار کمی گاه در کف آن ریخته بودند.

ما از روستائیان محلی خواهش کردیم که قدری گاه به ما بدهند ولی روستائیان این طور وانمود کردند که زبان ما را نمی فهمند.

ما یکی از رفقا را که متخصص الکتریک بود و زبان المانی را مثل " گوته " حرف می زد مامور کردیم که منظور ما را به روستائیان بفهماند، و بالاخره یک روستائی سالخورده که صاحب آن انبار یونجه بود راضی شد که مقداری گاه به ما بدهد که ما قدری زیر انداز خود را اصلاح کنیم.

" کاپلان " که همین رفیق ما میباشد و متخصص الکتریسیته

است در آن شب فوراً به انبار ما چراغ برق کشید و آن را روشن کرد. وجود " کاپلان " در قسمت ما خیلی برای سربازان مفتنم می باشد، زیرا بمحض اینکه وارد دهکده و قصبه‌ای می‌شویم و همین که اقامتگاه ما معلوم شد " کاپلان " دستکش های چرمی مرا به عازیت میگیرد و از تیر چراغ برق بالا میرود و یکرشته سیم به انبار ما میکشد و اگر ما رادیو میداشتیم کاپلان یک رشته سیم و یا یک " پریرز " برای رادیوی ما میکشید.

افسرها برای سیم کشی و اصلاح آلات و ادوات الکتریکی خود خیلی محتاج کاپلان هستند و دائماً به او مراجعه می کنند، ولی " کاپلان " تا وقتی که کار ما را راه نیندازد و انبار ما را روشن نکند دنبال انجام کار افسرها نمی‌رود.

چند بسته گاه که آن مرد روستائی به ما داد و روی کف انبار ریختیم، خیلی بدرد ما خورد برای این که در روزها و شب‌های بعد میزان برودت به بیست و دو درجه زیر صفر رسید و اگر به خاطر داشته باشید زمستان سال (۱۹۳۹ - ۱۹۴۰) در جبهه فرانسه خیلی سرد بود و نگهبان‌ها از فرط برودت بیش از ده دقیقه نمیتوانستند که در هوای آزاد تاب مقاومت میاورند.

در دو روز اولیه که هوا سرد بود، افسر جوان و زیبائی که درجه ستوانی داشت برای این که رشادت و قوه تحمل خود را به نظر ما برساند



هر روز صبح با یک پیراهن، دست و روی خود را می شست و ما هم او را نگاه میکردیم و چیزی نمی گفتیم ولی روز سوم دیگر تاب نیاورد و ناچار شد که با پالتو دست و روی خود را بشوید و اینموضوع به دست رفقا وسیله داد که او را دست بیندازند.

در آن سرمای سخت اسب‌های گردان را در یک تالار بزرگ جا داده بودند که سابقا تالار رقص بود این تالار آتش و بخاری نداشت و اسب‌ها از فرط سرما از شب تا صبح سم‌های خود را بزمین می کوبیدند و تلاش می کردند که شاید گرم بشوند و چون اصطبل آنها وصل به انبار ما بود نمیگذاشتند که ما بخوابیم.

من مثل همیشه خیلی دلم به حال اسب‌ها می سوخت برای این که فکر میکردم که بالاخره ما میدانیم که برای چه به جنگ میرویم و این زحمات را تحمل مینمائیم ولی آن حیوانات زیان بسته نمیدانستند که برای چه آنها را به جنگ و کشتارگاه میبرند.

در روزهای اول که ما در "هازمبورک" بسر بردیم خیلی به ما سخت گذشت. روز عید اول سال، به ما گفتند که در نزدیکی "هازمبورک" یک کانون سربازان وجود دارد که به منزله باشگاه سربازان است و در آن جا به ما خیلی خوش خواهد گذشت، ولی وقتی که من وارد این کانون یا باشگاه سربازان شدم دیدم که فضا و محیط آن از حیث ظاهر و باطن عینا شبیه به دارالایتام - یا دارالعجزه است و کثافت و حزن

و اندوه از همه چیز آن نمایان میبشد و یگانه چیزی که برای آشامیدن در آن یافت می شود لیمونادهائی است که چند سال قبل از کارخانه‌های لیموناد سازی بیرون آمده است.

در این محیط جزن آوری یک مشت سرباز بیازی گنجفه مشغول بودند و دسته دیگر رومان‌هائی از تیپ رومانهای سه تفنگدار و کنت دو مونت کریستو میخواندند.

ما که در خارج چند گیلان زده بودیم خواستیم که قدری به این محیط حزن انگیز نشاط و حرارت ببخشیم و شروع کردیم به آواز خواندن، ولی سربازها اظهار عدم رضایت کردند و گفتند که آوازهای شما ما را ناراحت میکند و نزدیک بود که نزاع بزرگی در بگیرد ولی چون عده ما در قبال آنها خیلی قلیل بود از راه حزم و احتیاط از باشگاه سربازان خارج شدیم.

پس از خروج از باشگاه سربازان به رفقا گفتم:

- خوب است به "هازمبورک" مراجعت کنیم زیرا هر چه باشد آنجا بهتر از اینجا است.

یکی از رفقا گفت:

- مگر تو نمیدانی که امروز عید است و باید قبلا قدری مشروب

تهیه کرد.

گفتم:

- اینجا که جز لیموناد چیزی نیست .... مشروب را از کجا تهیه میکنید؟ رفیق ما گفت:

- در باشگاه افسران که در این نزدیکی است به مقدار زیاد مشروبات مشهی یافت می شود.  
گفتم:

- آیا تصور میکنی که افسرها حاضر باشند که مشروبات خود را به ما بدهند؟ رفیق ما گفت:

- مگر خیال میکنی که ما میخواهیم از آنها چیزی تقاضا کنیم؟  
گفتم:

- از این قرار میخواهید که مشروبات را براباید؟ رفیق ما گفت:

- طبیعی است.  
- گفتم این کار خوبی نیست.

رفیق ما که لهجه چاله میدانی های پاریس را با غلظت هر چه

تمامتر ادا میکرد گفت:  
- اولاً این ها افسران گردان ما نیستند و بنابر این اگر چند بطری مشروب از آنها برابائیم طوری نمیشود و ثانیاً وقتی که خود این ها آنقدر نفهمند که ما هم انسانیم و در این روز عید ما هم مشروب میخواهیم ناچار باید حق خود را با چند بطری از مشروبات از آنها

بگیریم.

رفقا برای اجرای منظور خود، به راهنمایی آن جوان پاریسی وارد باشگاه افسران شدند و من هم برای کنجکاوی آنها را تعقیب کردم.  
در اطاق غذا خوری در آن ساعت هیچ کس نبود و افسران در اطاقهای دیگر کنار بخاریها نشسته و به بازی و مطالعه و سرگرمیهای دیگر اشتغال داشتند.

دو نفر از رفقا در مدخل و مخرج اطاق غذا خوری به نگرهبانی ایستادند که اگر کسی آمد آن جوان پاریسی را مطلع کنند. او هم درب اشکاف بوفه را گشود و پنج بطری از مشروبات مشهی از آن بیرون آورد و در بازگشت یکی از آن بطریها را به من داد که زیر پالتوی نظامی خود پنهان نمایم و من فهمیدم که منظور او این است که مرا هم در این ماجرا شریک کند که اگر افتادیم من نیز مسئول باشم.

ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و ما همانطوری که وارد باشگاه افسران شده بودیم از آن خارج گردیدیم.

در بازگشت من احساس کردم که آنطور که باید از این دزدی شرمسار نیستم و علتش این بود که در جنگ سال ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰ افسران آنطور که باید با سربازان به خوبی رفتار نمی کردند، مثلاً هر وقت که ما وارد دهکده ای می شدیم افسران قبل از این که در فکر اقامتگاه سربازان باشند در فکر آپارتمان و یا اطاق خود بودند و اول می

گفتند که آپارتمان من کجاست؟ ... و یا اطاق من کجاست؟.... در صورتی که می بایست بپرسند که اقامتگاه سربازان کجاست؟.... و آیا جای مناسب و یا راحتی دارد یا نه؟

بعضی از افسران، در حالی که تا ظهر میخوابیدند سربازان بدبخت را وادار مینمودند که در طلوع فجر از خواب بیدار شوند و در هوای سرد به عنوان ورزش تمرین به سر ببرند.

من نمیگویم که ورزش بداست ولی سرباز بدبختی که از صبح تا غروب گل کاری کرده و استحکامات ساخته ورزش خود را کرده و دیگر احتیاج به ورزش جداگانه ندارد.

باری وقتی که از باشگاه افسران خارج شدیم، من به رفیق پارسی خود گفتم:

- اگر در حین گردش در اطاق غذا خوری با یکی از افسرها برخورد می‌کردی چه میگفتی؟.... آن جوان جواب داد:

- به احتمال قوی افسر از من نمی پرسید در اینجا چکار می کنی، و خیال میکرد که من جزو خدمه هستم و فرضا که می فهمید که من یک خارجی هستم و تازه وارد باشگاه شده‌ام می گفتم که من به سراغ فلان کس آمده‌ام و آیا فلان کس در این جا نیست و غیره!  
گفتم:

- از این قرار شما سابقا هم در این کار تمرین کرده‌اید و مهارت

دارید؟ ...

جوان پارسی گفت:

- که بیش از سه چهار مرتبه این کار را نکرده‌ایم ولی همین سه چهار مرتبه بقدر کافی به ما مهارت داده است که بتوانیم بدون این که مع خود را گیر بیندازیم از مشروبات افسران استفاده نمائیم.

بعد از این که "هازمبورک" مراجعت کردیم، توانستیم که نزد روستائیان اطاق گرمی پیدا کرده و قدری از مشروبات خود را بیاشامیم و طبیعی است که دقت نمودیم که "اتیکت" بطریها را برداریم که مبادا آنها را بشناسد.

خوردن این مشروبات اشتها آور، اشتهای ما را تحریک کرد و چون کافه دهکده باز شده بود برای صرف غذا به آن کافه رفتیم و دستور دادیم که برای ما کوکوی سیب زمینی بیاورند.

این کوکوی سیب زمینی یگانه چیز خوبی بود که در آن دهکده سرد و حزن آور یافت می‌شد و صاحب کافه چندین ساعت قبل از این که کافه را بگشاید کوکوهای خود را می‌پخت و من نمیدانم که چکار میکرد که هر یک از این کوکوها به بزرگی یک طبق می‌شد بدون این که در موقع پختن بشکنند. هنگامی که ما وارد کافه می شدیم هر کسی که کوکو میخواست یکی از آنها را روی فر و با سرعت گرم میکرد و به ما میداد. من با خوردن یکی از آن کوکوهای سیب زمینی

که قیمتش بیست فرانک بود سیر می‌شدم در صورتی که امروز اگر بخواهیم یکی از آن کوکوها را تهیه کنیم باید پانصد فرانک خرج کرد چون حداقل شش دانه تخم مرغ لازم دارد و مقداری سیب زمینی و روغن مصرف می‌شود که بتوان یکی از آن کوکوهای بزرگ را طبخ نمود.

بمناسبت عید اول سال بتدریج سربازها آمدند و کافه را پر کردند و وقتی که می‌گویم کافه را پر کردند بدانید که صحیح می‌گویم زیرا در فضائی که فقط سی و یا چهل نفر می‌توانستند بنشینند اقل چهار صد نفر ایستاده بودند، شما باید چنین منظره‌ای را ببینید تا بدانید که چگونه چهار صد نفر سرباز در یک چنین فضای تنگی جا می‌گیرند.

در پشت پیشخوان کافه دختر جوان و نسبتاً قشنگی که پیشخدمت کافه بود ایستاده و به سربازها آبجو میداد و یکی از توپچی‌ها (چون گفتم که سربازهای دهکده هازمبورک جز و هنگ آتشبار یعنی توپچی بودند) که ظاهراً رفیق مخصوص آن دختر به شمار میرفت و در کنار او ایستاده و با دختر جوان شوخی می‌نمود.

من برای شیطنت بیکی از بچه‌های خودمان گفتم که برو و قدری با آن دختر شوخی بنماید.

توپچی مزبور وقتی که این تهور را از رفیق ما دید از فرط خشم و یا ترس و یا هر دو، مثل مهتاب سفید شد و من دیدم که صدای غرغرا از اطراف برخاست و توپچی‌ها با نظرهای غضب آلوده به ما نگاه میکردند و

آشکار بود که ما را در آن کافه اجنبی میدانستند.

یکی از رفقای سالخورده ما موسوم به "شابی شو" که چهل و چهار سال تمام از سنش میگذشت، و جنگ بین المللی اول را نیز دیده بود و ما او را بنام بابا "شابی شو" میخواندیم. اما خیلی احترام او را نگاه میداشتیم زیرا میدانستیم کهنه سرباز است دست مرا گرفته و گفت:

- فونبور.... ما بقدر کافی مشروب و غذا و آبجو و قهوه خورده‌ایم و دیگر هم میلی به چیزی نداریم و از آن گذشته فعلاً موقع خوابیدن است بیا برویم و بخوابیم.

من از این گفته اطاعت کردم و باتفاق "شابی شو" از کافه خارج شدیم و برای خوابیدن رفتیم، ولی هنوز چشم ما گرم نشده بود که صدای غوغا و منازعه مهیبی از کافه برخاست و بعد از ده پانزده دقیقه کم کم صداها خاموش شد و ما هم بخواب رفتیم.

فردا صبح که از خواب برخاستیم معلوم شد که یکی از سربازهای گردان ما شب گذشته در کافه با یکی از توپچی‌ها جنگیده و از روی حماقت او را بنام "بوش" یعنی آلمانی خوانده است و این موضوع بتوپچی‌ها گران آمده، و چون تصور میکردند که ما بدون اجازه وارد خانه آنها شده و دردهکده "هازمبورک" موجب تصدیع آنها گردیده‌ایم و چون بالاخره از ما دل پری داشتند، به طرف رفیق ما حمله ور شدند و او را بیاد کتک گرفتند.

طبیعی است که سربازهای ما نمیتوانستند دست روی دست بگذارند و ببینند که رفیقشان کتک میخورد ناچار آنها هم دست در آوردند و جدال بزرگی در گرفت و اگر سرگرد فرمانده گردان ما که بزرگ‌ترین افسر دهکده "هازمبورک" است بلافاصله با ده نفر ژبان وارد کافه نمیشد ممکن بود که چند نفر به قتل برسند.

ولی سرگرد، با جریزه و لیاقت جبلی خود زود غائله را خاموش کرد و همین که آرامش برقرار شد اولین سئوالی که سرگرد شب گذشته کرد این بود که آیا سرگروهبان فونبور اینجا هست یا نه؟  
رفقا گفتند:

- خیر جناب سرگرد "فونبور" چون خسته بود رفت که بخوابد. سرگرد گفته بود:

- خیل غریب است که در شب عید فونبور کافه را بگذارد و برود بخوابد.

راستی که آن شب اقبال خیلی با من یاری کرد که در آن کافه نبودم و گرنه سرگرد احتمال داشت که تمام کاسه و کوزه‌ها را بر سر من بشکند و مرا مسبب و مسئول نزاع بداند.

صبح روز دیگر چند نفر از رفقای ما که شب گذشته در کافه مجروح شده بودند سرود دست خود را بسته و تا چند روز نمیتوانستند کار بکنند.

سرگرد چند نفر از سربازها را حبس کرد و چند نفر را از این هنگ به هنگ دیگر منتقل نمود، و چون صاحب کافه انتظام کافه خود را حفظ نکرده بود سرگرد دستور داد که هشت روز کافه او تعطیل باشد. صاحب کافه از اینکه مدت هشت روز کافه‌اش بسته خواهد بود خیلی ابراز تاجر میکرد ولی ما هیچ از این واقعه غمگین نبودیم زیرا عصر همان روز از دهکده حزن آور "هازمبورک" حرکت میکردیم.

مارشال " ژوفر " هم چون عضو آکادمی فرانسه بود در آنجا حضور داشت ولی در مذاکرات و مباحثات ما راجع به لغات فرهنگ شرکت نمیکرد و خوابیده بود.

در آن روز هنگام نوشتن معانی لغات، ما بر سر یک بحث که مربوط به توپ و مسلسل بود و اما ندیم زیرا نمی توانستیم که به ماهیت آن موضوع پی ببریم.

یکی از اعضای آکادمی گفت که موضوع توپ و مسلسل صرفاً جنبه نظامی دارد و چون مارشال " ژوفر " این جاست، خوب است که در این خصوص از او توضیح بخواهیم و به طور قطع هیچکس بهتر از او مشکل ما را حل نخواهد کرد.

مارشال " ژوفر " که اسم خود را شنیده بود آهسته چشم‌ها را گشود و گفت:

- آیا راجع به من صحبت میکردید؟

من گفتم:

- جناب مارشال خیلی معذرت میخواهیم که باعث تصدیع شما می شویم..... ما میخواستیم بدانیم که تفاوت اصلی و واقعی و حقیقی فیما بین یک توپ و یک مسلسل چیست؟

مارشال " ژوفر " گفت:

- تفاوت اصلی فیما بین توپ و مسلسل این است که توپ

## فصل ششم

### به سوی دشمن

تفاوت توپ با مسلسل این است که توپ صدای " بوم بوم " و مسلسل صدای " GGGG " میکند.

### مارشال ژوفر

اجازه بدهید که اول بشما بگویم که برای چه در آغاز این فصل یکی از جملات تاریخی مارشال " ژوفر " را نوشتم. من این جمله تاریخی مارشال، سردار معروف فرانسه را از " پول والرئ " شاعر بزرگ فرانسه شنیدم.

" پول والرئ " آن روز برای من و چند نفر از شعرای جوان حکایت میکرد که ما و سایر اعضای آکادمی فرانسه در آکادمی مشغول نوشتن لغات فرهنگ بزرگ و معروف آکادمی فرانسه بودیم.

صدای " بوم بوم " و مسلسل صدای " تاتاتاتا " میکند!

- و بعد از گفتن این جواب دیرباره چشم‌ها را بست و بخواب رفت.

بعد از این مقدمه می‌گوئیم که ما در بعد از ظهر روز دوم ژانویه بعد از خوردن نهار... از دهکده هازمبورک حرکت کردیم و بلافاصله وارد منطقه جنگ شدید.

نوار باریک منطقه جنگ، که نویسندگان و خبرنگاران اروپا نامش را " نومانس لاند " یعنی جایی که در آن انسان و سرباز یافت نمی‌شود، گذاشته و این کلمه را از زبان انگلیسی اقتباس نموده‌اند بر خلاف گفته آنها پر از سرباز است و پیوسته سربازها در آن مشغول رفت و آمد هستند یعنی بطرف خط آتش می‌روند و یا از خط آتش مراجعت مینمایند.

وظیفه ما این بود که به طرف خط آتش برویم و بجای گردان دوم که مراجعت میکرد سنگرها را اشغال کنیم.

وضع گردان دوم هنگ ما که در خط آتش بودند به طوری که شنیده بودیم خوب نبود، زیرا آنها در بحبوحه سرما سنگرها را اشغال کردند و به همین جهت پای چند نفر از سربازها سرما زده و منجمد شده بود و یکی از افسرها از فرط پرودت مبتلا به سکته مغزی گردیده و با وضع بدی در مریضخانه میزیست. من تا آن روز نشنیده بودم که سرمای

شدید ممکن است که باعث سکته بشود.

قبل از این که، به طرف خط آتش برویم سرگرد مرا احضار کرده و روی نقشه محلی را که ما باید اشغال کنیم نشان داد و گفت:  
- این جا در گوشه جنگل و در چهار صد متری منطقه " سار " واقع شده است.

و آنوقت اضافه کرد:

- فونبور عزیز دوره شوخی و تفریح و خوش گذرانی گذشت و حالا من و تو و دیگران باید نشان بدهیم که چند مرده حلاج می‌باشیم.  
گفتم:

- جناب سرگرد از صراحت لهجه و ابراز اعتماد شما نسبت به خود متشکرم، و مطمئن باشید که در انجام وظائف جنگی خود تا آنجا که از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد.

سرگرد از این حرف من که صمیمانه ادا شده بود خوشش آمد و ما براه افتادیم و در راه از چند دهکده که سکنه آنها خانه‌های خود را گذاشته و رفته بودند گذشتیم، و با جمعی از سربازها که می‌آمدند و میرفتند مواجه شدیم و من از آنها پرسیدم که اوضاع خط آتش چگونه است؟ و سربازها گفتند که بد نیست و بقدری که خود را گرم کنید توپ و مسلسل شلیک می‌شود.

وقتی که شب شد در دهکده بزرگی کنار جاده موسوم به "

سارابل "توقف کردیم و برای اولین مرتبه در خانه‌های دهکده سکونت اختیار نمودیم زیرا خانه‌ها خالی از سکنه بود و ممانعتی برای سکونت ما وجود نداشت.

قبل از ما چندین دسته از سپاهیان در این خانه‌ها سکونت اختیار نموده بودند و تمام اثاثیه منازل حیف و میل شده و یا شکسته بود جز تصاویر حضرت عیسی و حواریون که به دیوارها نصب کرده بودند، هیچ چیز سالم در آن منازل یافت نمیشد.

معلوم بود که سربازها از ترس معتقدات مذهبی جرئت نکرده بودند که به تصاویر اولیای دین اهانت بکنند، و گرنه آن تصاویر را نیز مثل چیزهای دیگر از بین برده و یا پاره پاره می کردند.

من وقتی این خانه‌های بی صاحب و این اثاثیه شکسته و ریخته و پاشیده را دیدم خیلی سکنه دلم به حال این آبادی که معلوم نبود به کجا رفته و در کجا پراکنده شده‌اند سوخت.

در ظرف هفتاد سال این سومین مرتبه است که ساکنین این آبادی و دهکده‌های مجاور گرفتار این بدبختی می شوند و باید یک مرتبه نتیجه یک عمر زحمت و مشقت روستائی خود را بریزند و بروند.

سربازان قسمت من که همگی جزو سربازان ذخیره بودند و عائله و خانواده داشتند نسبت به اثاثیه خانه، حرکت ناپسندی نمودند، ولی افسوس که سربازان دیگر و آنهایی که قبل از ما آمده بودند کاری

را که نباید بکنند کرده و همه چیز را از بین برده و یا از حیز انتفاع انداخته بودند.

چیزی که در این دهکده موجب مسرت ما گردیده این بود که در تمام اطاق‌ها بخاری وجود داشت و مقدار زیادی ذغال سنگ در انبارها به نظر میرسید که ما برای گرم کردن اطاق از آن استفاده کردیم.

علت وفور ذغال سنگ در این حدود این است که در زمان صلح سکنه این نواحی در مجاورت منطقه "سار" زندگی میکنند و ذغال سنگ را به بهای خیلی ارزان خریداری مینمایند و لذا همواره انبارهای آنها پر از ذغال سنگ مرغوب و روغن دار منطقه "سار" میباشد.

شب دیگر از آن دهکده حرکت کردیم و این که ما را در سیاهی شب حرکت دادند، از این جهت بود که هواپیماها و یا جاسوسان دشمن در این منطقه که نزدیک خط آتش است به حرکت ما پی نبرند.

وقتی که وارد صحرا شدیم دیدیم که خیلی شلوغ است (برای این که گردانها و هنگ‌ها مرتباً به طرف خط آتش میرفتند و هنگ‌ها و گردان‌های دیگر برای استراحت از آنجا مراجعت می نمودند).

وارد شهر کوچکی شدیم که به نام "سارابل بزرگ" موسوم است. ولی تمام مغازه‌ها بسته بود و در خیابان‌ها ژاندرام و دژبان گذاشت بودند که کسی اموال شهر را غارت نکند، در صورتی که این احتیاط را



باید روز اول میکردند... زیرا مدتی بود که همه چیز شهر را سربازان اولیه چاییده و چیزی باقی نگذاشته بودند.

بعد از خروج از شهر از یک سربالائی بزرگی بالا رفتیم و سپس جاده کوچکی را که به طرف دست راست می پیچید در پیش گرفته و بعد از مختصری راه پیمائی وارد منزل جدید خود موسوم به " گروند " شدیم.

شب را من در یک انبار بزرگ خوابیدم و روز دیگر رفقا به من اطلاع دادند که نزدیک دفتر خانه گردان، و در یک ویلای کوچک و قشنگ اطاق خوبی برای من پیدا کرده‌اند.

وقتی که وارد ویلا شدم دیدم که بچه‌ها راست می گویند و واقعا ویلای قشنگی می باشد و فقط قدری کثیف و در هم و بر هم است.

آن روز تا ظهر اوقات ما صرف تمیز کردن آن ویلا شد و اطاق‌های آن را بین رفقا قسمت کردیم و اطاق بزرگ سرسرا را به دو نفر از رفقای خود موسوم به " سولیه " و " گای " که استاد سلمانی گردان بودند دادیم.

این دو نفر سلمانی، دکان خود را در آن اطاق بزرگ باز کردند ولی علی‌الرسم حق نداشتند که از سربازها پول اصلاح بگیرند مع الوصف سربازها به عنوان انعام هر یک چیزی به آنها میدادند ولی هر دو سه روز یک مرتبه به کافه و میخانه میرفتیم و هر چه این دو نفر

کاسبی کرده بودند صرف باده گماری می شد.

ما جمعا ده نفر بودیم که در آن ویلا زندگی می کردیم، و هر یک برای ترتیب و نظم منزل و وظائف خاصی داشتیم و همگی موظف بودیم که به نوبه مواظب بخاری اطاق عمومی بشویم که هرگز خاموش نشود.

فقط از حیث شراب فردی بر ما سخت میگذشت، ولی در عوض امانت‌ها و توشه‌هایی که از عقب یعنی از خانواده‌ها برای ما میرسید، به نسبت زیاد جیران کمی شراب را میکرد. یک روز برای یکی از رفقا یک بسته امانت رسید که پنج مرغ و پنج مرغابی بریان شده در آن جا داده بودند و ما سه روز با آن مرغ‌ها و مرغابیها اغذیه مختلف تهیه میکردیم.

از آن پس رفقا به تدریج برای استفاده از مرخصی به عقب جبهه می‌رفتند و ما قرار گذاشته بودیم که اگر در حین مرخصی برای یکی از رفقا امانت و توشه‌ای رسید دیگران حق داشته باشند که بلاعوض از آن استفاده کنند، و این قانون با دقت هر چه تمامتر و بدون استثنا اجرا می شد. کما این که وقتی من به مرخصی رفتم در غیبت من سه توشه از طرف عیالم به عنوان من رسیده و رفقا در غیاب من هر چه خوراکی و مشروب بود صرف کردند.

باری یکی از رفقای ما موسوم به پوارو که خیلی بیکار بود تله‌ای

ساخته بود که گنجشک‌ها را بگیرد.

این شخص با دقت روی برف‌ها را جارو کرده و مقداری ارزن و گندم و خرده‌های نان را ریخته و دام خود را بالای آن نصب کرده بود، ولی تا روزی که ما در آن "ویلا" بودیم حتی نتوانست یک گنجشک بگیرد.

در آنوقت، بین سربازان فرانسه، تصیفی معمول شده بود که این ترجیح بند را داشت:

(ما میرویم .... میرویم که رخت‌های خود را روی خط زیگفرید بشوئیم)

و ما ترجیح بند این تصنیف را برای (پوارو) این طور میخواندیم:

(ما میرویم .... میرویم که روی خط زیگفرید گنجشک بگیریم .... و اگر گنجشگی بدام نیفتاد - کبک و تیهو خواهیم گرفت)

در هشتم ژانویه من برای اولین مرتبه از آن "ویلا" جهت مرخصی رفتم ولی در خصوص مرخصی خود و دیدار عائله چیزی نمیگویم زیرا نمیخواهم که کتاب خود را اختصاص به مطالب خصوصی بدهم.

همین قدر بگویم که وقتی وارد پاریس شدم و برای اولین مرتبه چشمم به افسرهای انگلیسی افتاد خیلی از مشاهده آنها خوشم آمد، ولی

در عوض مشاهده نمودم که بسیاری از افسران و سربازان جوان که باید در جیبه باشند از صبح تا شام و از شب تا ساعت دوازده در کافه‌های پایتخت متفرق هستند، و حال آنکه ما در قسمت خود سرباز چهل و چهار ساله داشتیم که بیچاره از صبح تا شام زحمت می کشید.

باری یک مرتبه دیگر از زن و فرزند خود خداحافظی کرده و راه جیبه را پیش گرفتم و در منطقه خدمت به رفقا ملحق شدم. رفقا از این که مجدداً مرا دیدند اظهار خوشوقتی نمودند و گفتند که سلامتی تو تمام امانت‌ها و بسته‌هایی را که به عنوان تو رسیده بود خوردیم. و من گفتم که بسیار کار خوبی کردید. و به رسم معمول افزودم: امیدوارم دل درد بگیرید!

از اوضاع و احوال جیبه جوینا شدم و معلوم شد که سرگرد فرمانده گردان ما یک مرتبه دیگر به مرخصی رفته و به جای او سروان "سزار" مجدداً فرمانده گردان شده است و شهرت داشت که این مرتبه واقعا می‌خواهند ما را به خط آتش بفرستند.

در واقع دو روز از بازگشت من نگذشته بود که یک روز ستوان "عوج" بمن گفت:

- فونبور.... شما باید به اتفاق ستوان رویه (یعنی همان ستوان زیبارونی که قبلاً اشاره کردم) بروید و پست جنگی خود را بازدید کنید. ستوان رویه هم باید محل فرماندهی خود را بازدید کند و گرچه من

میبایست این وظیفه را عهده‌دار شوم اما چون فرمانده گردان نیستم من خودم نمیتوانم که این وظیفه را انجام بدهم.

- فهمیدم که ستوان "عوج" با آن قامت که مرغان هوا را به وحشت میاندازد می‌خواهد از زیرش در برود، و حالا که موقع گلوله خوردن است ماموریت جنگی خود را بر عهده ستوان زیبا میاندازد.

ستوان زیبا که علی‌رغم بچگی و جوانی، شجاع بود با شعف و مسرت این دعوت را پذیرفت و من با تفاق وی و چند نفر از گروه‌بانیها به راه افتادیم.

علت اینکه ما به اتفاق گروه‌بانیها براه افتادیم این بود که آنها بیایند و پست‌های جنگی خود را ببینند که بعد افراد خود را با اطمینان خاطر به پست‌های جنگی بیاورند. ما با اتوموبیل برای وصول بسنگرها و پست‌های جنگی به راه افتادیم و از پشت تپه‌های کم ارتفاع و از روی جاده‌هایی که بیست سانتی متر برف منجمد و صیقلی و لغزنده آن را پوشانیده بود، به حرکت در آمدیم و چون چرخهای اتوموبیل روی برف می‌لغزید، به آن زنجیر انداختیم و بالاخره به دهکده "رولینک" رسیدیم که تا اولین خط آتش بیش از دو کیلومتر فاصله ندارد.

از هیچ طرف صدای توپ و گلوله‌ای بگوش نمی‌رسید و بعد متوجه شدیم که چون آن روز یکشنبه و تعطیل هفتگی بوده آلمانی‌ها برای استراحت توپ را تعطیل کرده و شلیک را موقوف نموده بودند.

بعد از ورود به دهکده "رولینک" یک ستوان که سابقا معلم بود و لذا مرا میشناخت گفت:

"فونبور" .... خوب موقعی آمدید، برای اینکه دیشب ما در خط آتش یک نفر آلمانی را کشتیم و اکنون جنازه او را به پست بهداری برده‌اند و اگر مایل هستی بیا و تماشا کن.  
گفتم:

- اگر شما از مشاهده جنازه یک سرباز آلمانی لذت می‌برید، من از مشاهده یک انسان بشرط اینکه زنده باشد زیادتر لذت می‌برم. هر کس یک سلیقه‌ای دارد.

ولی افسر جوان و زیبا از ذوق این که یک جنازه مقتول آلمانی را خواهد دید سراپا شوق و شعف بود و من چون دستور داشتم که هر چه او می‌گوید انجام بدهم ناچار بر حسب تقاضای او برای دیدن جنازه به راه افتادیم.

وقتی که وارد بهدار شدیم معلوم شد که هنوز جنازه را نیاورده‌اند. بعد از چند دقیقه چهار سرباز که هر یک دسته یک برانکارد را گرفته بودند وارد بنگاه شدند و معلوم بود که مدتی از مرگ سرباز آلمانی گذشته زیرا جنازه بکلی خشک و سرد بود.

سرهنگ فرمانده هنگ ما که آهسته و قدری لنگان لنگان در قفای جنازه می‌آمد به ما گفت:

- بچه‌ها .... کلاه خود را بردارید و به این جنازه سلام بدهید  
برای این که سرباز آلمانی با رشادت بقتل رسید.

ما کلاه خود را برداشتیم و سلام دادیم و بعد جنازه را به اطاق  
دیگر بردند که لخت و معاینه کنند. ستوان جوان برای این که هیچیک  
از جزئیات موضوع را از نظر محرر ننماید به اطاق دیگر رفت و بعد از  
مدتی مراجعت کرد و ما به طرف خط آتش روانه شدیم.

یک ستوان دیگر که از سه هفته باینطرف در سنگر و خط آتش  
کشیک میداد و از تمام سوراخ و سنبه‌ها مطلع بود، راهنمای ما گردید  
که جا و محل کشیک ما را نشان بدهد و در راه ستوان زیبا که تازه از  
دانشکده " سن سیر " بیرون آمده، شرح مشاهدات خود را در بهداری  
برای من بیان کرده و گفت:

- این جوان که جنازه‌اش را مشاهده کردید درجه " فلدوبیل "   
داشت و در ارتش آلمان " فلدوبیل " مطابق درجه استواری، وینا  
سرگروه‌بانی ماست و دیشب یک گلوله از سینه او عبور کرده و وی را به  
بقتل رسانید.

این جوان جز یک عکس حضرت مریم و یک کارت پستال که  
پدرش به عنوان او فرستاده بود، چیزی با خود نداشت و از روی کارت  
پستال معلوم شد که پدرش در شهر " ساریروک " واقع در آلمان مغازه  
گل فروشی دارد.

شب گذشته این جوان، به اتفاق یکدسته اکتشاف و دستبرد به  
خطوط ما حمله کرد و میخواست جاموسی کند و اطلاعاتی از جیبه ما به  
دست آورده، ولی سربازان ما مواظب و بیدار بودند و او را به قتل  
رسانیدند.

بعد از آن سه مرتبه رفقای او حمله کردند که جنازه‌اش را  
ببرند، و هر سه مرتبه سربازهای ما با شلیک مسلسل آنها را عقب زدند.  
در هر حال سرباز شجاعی بود که به قتل رسیده است.

در قبال این اظهارات، من سکوت کرده و چیزی نمیگفتم،  
طوریکه سکوت من باعث تفکر و تشویش ستوان جوان شد و گفت:  
- شما چرا ساکت هستید و چیزی نمیگویند؟  
گفتم:

- سر کار ستوان .... من وقتی دوره خدمت نظام وظیفه را طی  
می کردم فرماندهی داشتیم که می گفت فراموش نکنید در میدان جنگ  
ارزش و اثر یک سگ زنده بهتر از یک ژنرال مرده است.

من عقیده دارم که این جوان آلمانی که دیشب خود را به کشتن  
داد، اکنون هیچ ثمر و ارزشی برای وطن و ارتش خود ندارد در صورتی  
که اگر زنده میماند میتواند خدمات بزرگی انجام بدهد. دیگر این که  
وقتی که چشمتان بجنایه دشمن افتاد هرگز اظهار شادی نکنید، زیرا فردا  
و یا پس فردا نوبت من و شما ست و شاید دو روز دیگر نیز آلمانیها در

جیبه خودشان جنازه من و یا شما را که از گلوله‌های مسلسل سوراخ سوراخ و مثل آبکش شده است مشاهده نمایند.

دیگر ستوان زیبا چیزی نگفت و ما به راه خود ادامه دادیم تا بالاخره به جنگل کرچکی رسیدیم، و ستوانی که راهنمای ما بود گفت:  
- در این جا ساکت باشید و چیزی نگوئید برای این که بین ما و آلمانیها بیش از سیصد متر فاصله نیست و فرضاً آهسته صحبت کنید آنها با دستگاه استراق سمع صدای شما را خواهند گرفت و تقویت خواهند کرد.

مقدار زیادی بالاتر محل فرماندهی ستوان زیبا بود که ستوان راهنما به او نشان داد. و من گفتم: سرکار ستوان .... من رئیس گروه اکتشاف و ارتباط گردان هستم و همیشه باید مقداری با گردان فاصله داشته و جلوتر باشم. خواهش میکنم که بفرمائید که پست دیده بانی من و گروهم در کجاست؟

ستوان راهنما گفت:

- پاسگاه دیده بانی شما، یعنی پاسگاه دیده بانی گردان تا اینجا هزار و هشتصد متر فاصله دارد و اگر ستوان (اشاره به ستوان زیبا) مایل است برویم و آنها ببینند.

ستوان زیبا ساعت خود را از جیب بیرون آورده و گفت:

- ظهر گذشته و حالا دیر است و بازیده پاسگاه دیده‌بانی را به

موقع دیگر موکول میکنیم.

چون به من دستور داده شده بود از ستوان زیبا اطاعت کنم و هر چه میگوید انجام بدهم، بر حسب دستور او مراجعت کردیم و وقتی به مرکز خودمان رسیدیم، یکساعت بعد از ظهر بود و نهار را خوردیم. ستوان "عوج" رئیس مستقیم من نمایان شده و گفت:

- فونبور آیا پاسگاه دیده بانی خود را دیدید و شناختید؟

گفتم:

- خیر سرکار ستوان "عوج" گفت:

- من از جریان قضایا مطلعم و میدانم که امروز قبل از ظهر این ستوان کوچک (مقصودش ستوان زیبا بود) اوقات شما را تلف کرد و به تماشای جنازه سرباز آلمانی مشغول شد.

گفتم: بله سرکار ستوان، وقتی که چشم او به جنازه سرباز آلمانی افتاد مثل یک سگ شکاری بود که رد و جای پای شکار را پیدا کرد.

ستوان "عوج" گرچه مناسبات خوبی با ستوان (زیبا) نداشت ولی برای مصلحت روزگار حرف مرا قطع کرده و گفت:

- فونبور! قدری برای افسرها بیش از این قائل به احترام باشید.

و بعد موضوع صحبت را تغییر داده و گفت:

- در هر حال امروز بعد از ظهر شما باید پاسگاه دیده بانی خود

را پیدا کنید و بدانید که در کجاست. بعقیده من بهتر آنست که قبل از

آنکه سربازان ابواب جمعی شما به آن پاسگاه بروند شما خود بروید و آنجا را ببینید. من وسائل رفتن شما را به آنجا فراهم خواهم کرد. حالا بگوئید که از این قسمت جبهه که پاسگاه گردان ماست خوشتان آمده است یا نه؟

گفتم:

- بله خوشم آمده زیرا بدجانی نیست و جنگل دارد و من از درخت‌ها خوشم میاید و از آن گذشته پرندگان زمستانی در شاخه‌ها میخواندند و ...

ستوان "عوج" گفت:

- اما فراموش نکنید که ما شما را به آنجا نمیفرستیم که برای جنگل و پرندگان شعر بسازید!

ولی بر خلاف تاکید که ستوان "عوج" می کرد آن روز مرا برای شناختن پاسگاه دیده بانی نفرستاد و بعد از سه روز که ما به طرف خط آتش حرکت کردیم من هنوز پاسگاه دیده بانی خود را ندیده بودم. سه روز دیگر همین که تاریکی شب فرود آمد سربازان قسمت ما به هیئت اجتماع برای خط آتش حرکت کردیم، و باز پیاده شروع به راه پیمائی نمودیم و من بخاطر ندارم که در هیچ منزلی پیاده روی آنقدر طولانی در نظر ما جلوه کرده باشد.

زیرا قسمت زیرین جاده بر اثر برف‌هائی که سابقا آمده و

منجمد شده بود، به کلی یخ بسته و لغزندگی داشت، روی این یخ چندین سانتی متر برف جدید باریده بود و به همین جهت سربازان در حین حرکت یکی بعد از دیگری زمین میخوردند.

یکی از سربازهای جوان گفت:

- که آیا این راه خیلی دراز است؟.... و آیا خیلی باید راه

پیمائی کنیم؟... گفتم:

- بله خیلی دراز است و تا پایان آن باید برویم.

سربازها خندیدند و در حالی که بعضی از آنها زمین می خوردند به راه پیمائی ادامه دادیم. ولی روحیه افراد خوب بود و هیچ کدام کسالت جسمی و روحی نداشتند. بنابر این انتظار میرفت که اگر راه طولانی و سخت باشد بالاخره به منزل برسیم.

آجودان جوان ما که در صفحات پیشین تذکر دادم که از اهالی جزیره کرمس بود کوله پشتی نداشت ولی ما بدون استشنا دارای کوله پشتی بودیم و حتی سربازان (زیرش درو) که در سایر مواقع کوله پشتی‌های خود را به شوفرهای اتوموبیل و کامیون نظامی می سپردند، که در منزل به آنها تحویل بدهند. در این سفر کوله پشتی داشتند.

برای این که اتوموبیل‌ها و کامیون‌های نظامی طوری پر بود که هیچ یک از شوفرها نمیتوانستند کوچک‌ترین محموله را و لویک کوله پشتی باشد حمل نمایند. ولی قداما گفته اند که گاهی از اوقات بدبختی

سبب نیک بختی می شود همچنانکه در مورد این کوله پشتی‌ها ... چون ما سنگین بودیم خیلی کم زمین میخوردیم و شاید در عرض راه هر سربازی بیش از دو مرتبه زمین نخورد، ولی آجودان جوان اقلای مرتبه زمین خورد و گاهی روی دو دست و گاهی به پشت و گاهی یک پهلو روی زمین می آمد.

در آن راه پیمائی بدبخت تراز همه آجودان بود و هیچ کس هم دلش به حالش نمیسوخت برای این که سربازها هرگز دلشان بحال افسرها و ما فوق‌ها نمیسوزد مگر از آنها خوبی و مروت و فتوت بینند.

قاطرهای مسلسل وتوپهای ۲۵ میل متری ضد تانک، چون نعل‌های یخ شکن نداشتند خیلی زمین میخوردند و فرمانده و سایل نقلیه قاطری به زمین و زمان ناسزا می گفت و اظهار میگرد که من ده مرتبه گفتم که باید نعل قاطرها را عوض کرد و نعل‌های یخ شکن به آنها سوار نمود ولی هیچ یک از این احمق‌ها (یعنی مافوق‌ها) حرف مرا گوش ندادند.

خود من دو مرتبه زمین خوردم و یک مرتبه طوری سخت زمین خوردم که اگر کوله پشتی بین من و زمین مانع نبود آسیب میدیدم. وقتی از جا برخاستم یکی از سربازها دو جرعه شراب از قمقمه خود بمن داد و قدری حالم به جا آمد، ولی آن جاده برف آلود و لغزنده مثل این بود که تمامی نداشت و گوئی هر چه جلو میرفتیم در اول جاده هستیم.

عاقبت به آبادی نسبتا بزرگی رسیدیم، که خانه‌های آن طرفین جاده قرار داشت و جاده از وسط آبادی میگذشت و معلوم شد که نام این آبادی "ایپ لینک" و بنا بر این یکی از اسامی آلمانی است.

به ما گفتند که امشب باید در این آبادی بخوابید و فردا صبح به سنگرهای خود بروید. یک نفر فانوس دار ما را به انبار بزرگی که در کف آن گاه ریخته بودند هدایت کرد.

ما قدری نان و ماهی ساردین و شوکولات به جای شام خورده و خوابیدیم، فردا صبح که از خواب برخاستیم از آن انبار بزرگ خارج گردیده و خود را به منازل سربازهایی که قبل از ما آمده و جاهای خوب را با بخاری اشغال کرده بودند رسانیده و کنار بخاری آنها گرم شدیم و تا ظهر کنار بخاری بودیم.

ظهر غذای ما که عبارت از سوپ لوبیا و سیب زمینی بود حاضر شد و در همین هنگام ستوان "عوج" نمایان گردیده و گفت:

- فونبور شما باید با دو سه نفر از سربازهای خود پیشاپیش بروید و پاسگاه دیده بانی خود را مشاهده و معاینه کنید. و من یک نفر ارابه‌چی را با شما میفرستم که سوار ارابه او بشوید و خود را به پاسگاه دیده بانی برسانید. چون تا ساعت چهار بعد از ظهر قسمت ما به سنگرها منتقل نمیشود شما بیش از آنچه مورد احتیاج میباشد وقت خواهید داشت.

من کوله پشتی خود را بیکی از رفقا سپردم که وقتی سربازهای ما به طرف سنگرها میروند با خود بیاورند و با تفنگ و توتون و پیب‌های خود و به اتفاق سه نفر سرباز و ارابه به راه افتادیم.

معلوم می‌شود شب گذشته هنگامی که ما خوابیده بودیم برف باریده و برف جاده را قطورتر نموده است زیرا ارابه ما به زحمت در برف جلو می‌رفت.

هنوز تقریباً هشتصد متر راه را طی نکرده بودیم که یک مرتبه صدای شلیک بلند شد و گلوله‌های مختلفی اطراف ما بارید و من متوجه شدم که این‌ها خمپاره‌های توپ است که بعد از رسیدن به اطراف منفجر می‌شود.

بلافاصله ما خود را از ارابه به زیر انداخته و در پناه خانه روستائی متروکی که در آن نزدیکی بود، پنهان شدیم. ولی یکی از ما قبل از این که به پشت خانه برسد مجروح شد و انفجار خمپاره دست او را مجروح کرد.

ما دست او را با دستمال بزرگی که بتدریج از خون قرمز رنگ میشد بستیم زیرا در آن موقع و در آغاز سال ۱۹۴۰ میلادی هنوز مرسوم و متداول نشده بود که به سربازها و سائل پانسمان و زخم بندی انفرادی بدهند.

این شخص به اتفاق ما پشت خانه ایستاد تا وقتی که شلیک

موقوف شد. من تصور می‌کنم که شلیک آتشبارها تقریباً یک ربع ساعت طول کشید و بعد آرامش برقرار گردید و ما از پشت خانه به وسط جاده آمدیم و دیدیم که اسبی که ارابه را به آن بسته بودند از جا تکان نخورده و کماکان وسط جاده ایستاده است.

من به سربازی که دستش مجروح شده بود گفتم:

- چون تو مجروح شده‌ای بلید به "ایپ لینک" مراجعت کنی که به طور حسابی دستت را ببندند و چون ممکن بود که بواسطه عدم استفاده از یکدست، روی جاده بزمین بخورد یکی دیگر را نیز با او فرستادم که وی را به ایپ لینک برساند.  
در نتیجه من و راننده ارابه تنها ماندیم و آن دو نفر مراجعت کرده و رفتند.

این ارابه‌چی یکی از رانندگان ارتش بود که ستوان "عرج" او را به من سپرد. بعد از این که چند صد قدم دیگر هم رفتیم ارابه‌چی از من پرسید:

- آیا راه را می‌شناسی و آیا میدانم که باید از کدام طرف رفت؟  
گفتم:

- چند روز پیش به اتفاق دو نفر ستوان و با اتوموبیل از این راه عبور کردم و قدری آن را می‌شناسم ولی به خوبی از وضع جاده اطلاع ندارم.



ارابه‌چی گفت:

- من هم به کلی از وضع جاده بی اطلاع هستم، این اولین مرتبه ایست که از این جا عبور میکنم.

آنوقت متوجه شدم که من عجب خبطی کردم که آن جوان مجروح را با اتفاق سرباز دیگر فرستادم، زیرا آن سرباز که باید مجروح را به "ایپ لینک" برساند، در بین ما یگانه کسی بود که این راه را میشناخت. با این وصف خود را از تک و تا نینداخته و گفتم:

- تشویش نداشته باش هر طور شده راه را پیدا میکنم.

ارابه‌چی هم به تصور این که من راه را می دانم به راه افتاد و مدتی راه‌پیمائی کردیم. یک آبادی به نظرمان رسید و مستقیماً به طرف آبادی رفتیم و من دیدم که جمعی از سربازان آتشبار در آن آبادی هستند.

من از آنها جویای راه شدم و آنها گفتند که شما خیلی راه خود را دور کردید و قبل از این که به این جا برسید، یک جاده فرعی بود که اگر آن را پیش می‌گرفتید به مقصد میرسیدید.

گفتم:

- با این برفی که همه جا را گرفته ما چگونه میتوانستیم آن

جاده فرعی را پیدا کنیم؟ توپچی‌ها گفتند:

- حق با شماست با این برف شناختن جاده فرعی برای شما

مشکل بود.

آنوقت با توجه به لطف مخصوصی نشانی راه را بما دادند، و من از آنها پرسیدم که شما این جا چه کار میکنید؟ توپچی‌ها گفتند که ما جزو آتشبارهای لشگری هستیم که هنگ شما جزو آن نشاگر است و عنقریب شما که در پست دیدبانی هستید صدای توپهای ما را خواهید شنید.

یکی از توپچی‌ها گفت:

- آیا شما جزو گردانی هستید که امشب باید سنگرها را اشغال

کنید و جای گردان ما قبل را بگیرید؟ گفتم:

- بله توپچی گفت: خودتان بدانید و به رفقای خود بگوئید که

وقتی بطرف سنگرهای خود میروند در راه توقف ننمایند و خود را معطل نکنند، برای اینکه آلمانها با حساب عجیب و دقیقی تمام سربازان ما را در موقع تغییر گردانها با توپ بمباران می نمایند.

یکی دیگر از توپچی‌ها گفت:

- آیا آن بیشه کوچک را می بینید که آن بالاست؟ گفتم: بله

- توپچی گفت: وقتی که از آنجا گذشتید در حدود پانصد متر

جاده بدون پوشش و خالی از درخت است. وقتی که آنجا رسیدید مواظب خود باشید برای اینکه آلمانها غالباً این موضع بی درخت را که راه عبور و مرور است بمباران می کنند.

ما بعد از دریافت این توصیه‌ها و اظهار تشکر از توپچی‌ها به راه افتادیم و به بیشه کوچکی که آن بالا بود رسیدیم. بعد از عبور از آن بیشه مشاهده کردیم همانطور که توپچی‌ها گفته بودند، جاده خالی از درخت است ولی این طرف جاده و آن طرف جاده مقدار زیادی حفره‌های خمپاره دیده میشود. گوئی آلمانیها اصرار داشته‌اند که تمام خمپاره‌های آنها این طرف و آن طرف جاده منفجر گردد و در خود جاده منفجر نشود.

ما با سرعت از آن جاده گذشتیم. من به رفیق ارابه‌چی خود گفتم:

- نگاه کن ..... چگونه آلمانیها تمام خمپاره‌ها را این طرف و آن طرف جاده منفجر کرده و حتی یک خمپاره را خود جاده نینداخته‌اند و گوئی بر طبق قرار داد بین المللی ژنو تعهد کرده‌اند که درون جاده حتی یک خمپاره نیندازند.

عاقبت آن جاده خطرناک به پایان رسید و ما از یک سر بالائی دیگر بالا رفته و به آبادی کوچکی رسیدیم که چند روز قبل که با اتوموبیل از این جاده میگذشتم آن را دیده بودم.

اسم این آبادی "رولینک" است و هنگامی که ما وارد آبادی شدیم، من دیدم که آن پائین سربازی در قفای چهار ارابه توپ کوچک دوندگی میکند و بالا و پائین میرود و مرتباً فریاد میزند و او امری صادر

مینماید.

به یکی از توپچیها که در آن نزدیکی بود گفتم:

- این آقا کیست که این قدر جوش و خروش دارد؟

توپچی گفت:

- این شخص فرمانده آتشبار میباشد و خواهید دید که هم

اکنون شلیک خواهند کرد.

در واقع چند لحظه دیگر توپهای کوچک آتش سریع و

مختصری از دهان خود بیرون دادند و صدای کوچکی در صحرا پیچید.

من حیرت زده از توپچی پرسیدم:

- برای چه این توپهای ۲۵ میلی متری را شلیک می کنید؟ این

توپها برای مبارزه با تانک ساخته شده و در این جا تانکی وجود ندارد که

شما به طرف او شلیک نمائید.

توپچی نظر حیرتی به من انداخت و گویا خیال داشت که مرا

دست بیندازد، وقتی که چشمش به درجه سرگروهبانی من افتاد گفت:

آقای سرگروهبان ..... این توپ ۲۵ میلی نیست بلکه ۷۵ میلی متری

است و معلوم میشود که شما تازه تشریف آورده‌اید که این توپها را

نمیشناسید.

من از کم حواسی خود و اینکه از راه دور توپ ۷۵ میلی متری

را به جای ۲۵ میلی متری گرفتم خجالت کشیده و بدون اینکه چیزی

این‌ها قراولانی هستند که پانزده دقیقه به پانزده دقیقه عوض می‌شوند زیرا در این هوای سرد، سرباز نمیتواند بیش از پانزده دقیقه (و بدون حرکت) در هوای آزاد بماند، ولی آنهایی که جزو قسمت‌های جاسوسی و دستبرد هستند چون مرتباً حرکت می‌کنند میتوانند ساعت‌ها در هوای آزاد بسر ببرند.

بعد از بازگشت به پناهگاه، من پیپ خود را روشن کردم و رفیق من سیگار خود را آتش زده و با لذت به کشیدن مشغول شدیم. من به رفیق خود گفتم:

- از تو چه پنهان که وقتی صدای نیم چکمه سرباز آلمانی را بالای پاسگاه دیده بانی شنیدم متوحش شدم.

رفیقم گفت:

- من هم متوحش گردان می‌برم.

در صورتی که این شخص آدم پر جرئتی بود و اگر من بگویم که ترسو بودم نمیتوانم که او را ترسو بدانم.

ولی علت حقیقی وحشت من و او این بود که هر دو سرباز تازه کار بودیم و هنوز با دشمن دست و پنجه نرم نکرده بودیم که ورزیده بشویم و ترس ما بریزد.

در آن شب، شعر "لافونتن" را بخاطر آوردم که میگوید: (روباهی که جنگ دیده باشد از شیر جنگ ندیده پر جرئت‌تر است) و

ما این ضرب‌المثل را شخصا در وجود خود آزمایش کردیم.

بعد پتوها را بخود پیچیده و پوستین‌ها را روی پتو انداخته و خوابیدیم. من در ساعت چهار بعد از نصف شب به مرکز گردان بوسیله تلفونی که در پناهگاه بود خبر دادم که اتفاق قابل ذکری نیفتاده است و صبح روز بعد در اول وقت گزارشی نوشته و بوسیله یکی از رفقا برای مرکز گردان فرستادم.

از آن شب به بعد کم کم با وظیفه جدید خود آشنا شدم و وظیفه تازه ما این بود که هر چه را می‌بینیم و آنچه را که می‌شنویم با دقت یاد داشت کنیم.

ولی چون شب‌ها بواسطه تاریکی نمیتوان چیزی دید، وظیفه ما بیشتر شنیدن بود و باید که مسموعات خود را یاد داشت میکردیم. ولی روزها میتوانستیم که بوسیله چشم و یا دوربین مناظر و حوادث اطراف را به بینیم.

یاد داشت‌هایی که من برای مرکز گردان تهیه میکردم عموماً از این قبیل بود:

ساعت هفت بعد از ظهر - یک اسلحه اوتوماتیک از نوع مسلسل و یا تفنگ پنجاه تیر از طرف شمال غربی شلیک کرد.

ساعت ده بعد از ظهر - از فاصله صد متری صدای پای خفیفی شنیده شد و به احتمال قوی صدای پای یک سرباز دشمن بوده است.

ساعت هفت صبح - یکدسته هفت نفری از آلمانیها را با دوربین کنار رودخانه دیدیم. شاید میخواستند آب ببرند. یکی از چیزهایی که در یاد داشت‌ها یعنی گزارشهای روزانه من نوشته می‌شد، استحکامات و ساختمانهایی بود که آلمانیها در آن طرف رودخانه میساختند.

روزها هیچ خبری در این ساختمانها نبود اما روز دیگر که با دوربین آنها را مورد معاینه قرار میدادیم، میدیدیم که ساختمانها قدری پیشرفت کرده و بر حجم دیوارها افزوده شده و این نکته نشان میداد که آلمانیها هنگام شب به کار مشغول می‌شدند.

یک روز صبح سرگرد فرمانده گردان، مرا به دفتر خود که مرکز گردان بود احضار کرد، وقتی که من وارد شدم دیدم که به سروان "سزار" تغییر میکند و میگوید:

- آقا شما فرمانده گروهان هستید و دانشگاه جنگ را طی کرده‌اید و با این وصف گروهان خود را طوری در خط اول جا داده‌اید که اصلا راه عقب نشینی ندارند، در صورتی که هر افسری که در هر نقطه موضع میگیرد اول باید در فکر راه عقب نشینی واحد خود باشد..... فرض کنید که همین امشب آلمانیها با قوای زیاد به شما حمله کردند و آنوقت شما که راه عقب نشینی ندارید چه خواهید کرد؟... ناچار سربازان شما تا آخرین نفر به قتل خواهند رسید.

"سزار" با سبیل‌های آویخته از اطاق خارج شد، آن وقت سرگرد به من گفت:

خوب فونبورا!... کارهای دیده بانی شما بر وفق مراد هست یا نه؟

گفتم:

- جناب سرگرد، تا آنجا که از دست ما بر میاید و مقررات نظامی اجازه میدهد سعی می‌کنیم که اطلاعات صحیحی تهیه کرده و گزارش بدهیم. سرگرد گفت:

- من از دقت و انضباط شما قدر دانی میکنم. ویژه آنکه احساس مینمایم که شما اگر از میخانه‌ها و دختران میخانه دور باشید(مثل این روزها) بهتر انجام وظیفه خواهید کرد ولی نکته مخصوصی به نظر من رسیده است که میخواهم به شما تذکر بدهم:

گفتم:

- بفرمایید که آن نکته چیست؟

سرگرد گفت:

- گزارشهای شما را من هر روز میخوانم و قسمت‌های با اهمیت آن را عینا و بدون دخل و تصرف برای سرهنگ که فرمانده هنگ ماست میفرستم.... ولی یکی از افسرانی که در دفتر سرهنگ کار میکند عقیده

دارد گزارشهای شما خشک است و ضمنا گزارش یکی دیگر از قسمت‌ها را برای من فرستاده که به شما نشان بدهم و بگویم که در صورت امکان گزارشهای خود را این طور تهیه کنید.

من گزارشی را که برای نمونه جهت ما فرستاده بودند از دست سرگرد گرفته و چنین خواندم.

ساعت یک بعد از نصف شب - صدائی که شبیه به صدای جغد است شنیده شد.

ساعت دو و نیم بعد از نصف شب - صدای عوعوی سگی به گوش رسید که بخوبی تقلید کرده بودند، به طوری که نمیتوانستیم بدانیم که آیا صدای سگ میباشد و یا این صدا را تقلید کرده‌اند.

سایر قسمت‌های گزارش مزبور نیز از همین قبیل بود و من بعد از این که خواندم کاغذ را به سرگرد پس داده و سکوت کردم.

سرگرد گفت:

- عقیده شما درباره این گزارش چیست؟... گفتم:

- جناب سرگرد من تصور میکنم که نویسنده این گزارش اگر آدم ساده‌ای نباشد خیال شوخی داشته است،... برای این که طرز نوشتن گزارش این طور نیست... بلکه این طرز تعبیر و تفسیر گزارش است. و از آن گذشته از کجا به این نویسنده گزارش معلوم شده که صدای سگ و یا جغد ساختگی و تقلیدی بوده زیرا بالاخره در این حدود سگ و جغد

هست و ممکن است شب صدا کنند.

سرگرد گفت:

- به طوری که خود شما میدانید این طرز نوشتن گزارش ناشی از این است که سربازان ما خیال میکنند که آلمانیها شب‌ها به وسیله صدای سگ یا جغد و یا صدای حیوانات دیگر با هم مکالمه مینمایند.

گفتم:

- اتفاقا در این حدود سگ و جغد فراوان است. هم سربازان ما و هم سربازان دشمن سگ دارند و جفدها هم هر شب روی درخت‌ها ناله می‌کنند.

سرگرد گفت:

- بالاخره من با نظریه شما موافق هستم و تصدیق می‌کنم که طرز نوشتن گزارش این طور نیست... ولی چون باید سرهنگ را راضی کرد و برای این که گفته نشود که ما از انجام دستور سرهنگ و ستاد او سرپیچی مینماییم، شما هم یک چنین گزارشهایی تهیه کنید مشروط بر اینکه به قول خودتان جنبه شوخی نداشته باشد.

- جناب سرگرد... من از فردا دو گزارش تهیه میکنم که یکی از آنها گزارش معمولی و برای شماست و گزارش دوم را برای سرهنگ و اطرافیان او تهیه مینمایم که شما برای او بفرستید.

سرگرد گفت:

- بسیار خوب ... گفتم:

- جناب سرگرد یک سؤال دیگر هم داشتم و می‌خواستم بپرسم که تهیه کننده این گزارشها کیست؟ .... سرگرد تبسم کرده. و گفت:

- این گزارشها را یک ستوان جوان که اهل پاریس است و تازه از دانشکده نظامی خارج شده و شب شخصا در باشگاه خط اول حضور بهم رسانیده تهیه نموده است.

- جناب سرگرد..... من تقریبا یقین داشتم که تهیه کننده این گزارش پاریسی و یا یکی از سکنه شهرهای بزرگ میباشد و به همین جهت نتوانسته بین صدای یک سنگ حقیقی و یک سنگ غیر واقعی را فرق بگذارد.

اما من که تمام دوره طفولیت و جوانی خود را در صحرا گذرانیده‌ام و اصلا روستائی هستم محال است که صدای یک سنگ حقیقی را با یک سنگ مصنوعی و یک پرنده حقیقی را با یک پرنده مصنوعی اشتباه کنم.

هنگامی که می‌خواستم از اطاق سرگرد خارج شوم سرگرد گفت:

- نکته دیگری که باید به شما بگویم این است که دیگر شبها مثل گذشته به پاسگاه دیده بانی خط اول نروید زیرا اولاً به واسطه تاریکی

شب نمی‌توانید چیزی ببینید و ثانیاً چون پاسگاه دیده بانی در جلوی خط قراولان شبانه قرار دارد جان شما در معرض خطر است.

گفتم:

- چطور؟ .... سرگرد گفت:

- دیشب در پنج کیلو متری اینجا، ناگهان تمام درخت‌هایی که اطراف یک پاسگاه دیده بانی بود روی پاسگاه فرو ریخت و آنهایی که در پاسگاه بودند نتوانستند از آنجا خارج شوند و آلمانی‌ها همانطور که موش را در تله میگیرند تمام آنهایی را که در پاسگاه دیده بانی بودند دستگیر و اسیر کرده و با خود بردند. بعد معلوم شد که آلمانی‌ها آهسته و بدون سرو صدا درخت‌ها را اره کرده و این بازی عجیب و غیره منتظره را بر سر دیده بانان ما در آورده بودند. به احتمال قوی ممکن است که این بازی را بر سر شما و دیگران تجدید کنند، لذا الزامی ندارد که شما شب در پاسگاه دیده بانی باشید بلکه به پناهگاه مراجعه نمایید اما گوشه‌های خود را کاملاً باز کنید که هر صدائی را بشنوید. البته در بازگشت به پناهگاه، مسلسل و نارنجک‌ها را با خود خواهید آورد و خلاصه از این به بعد دیده بانی شما، در پاسگاه دیده بانی فقط منحصر به روزها خواهد بود.

فردا صبح اولین گزارش خود را که بر طبق مذاق و سلیقه ستاد سرهنگ تهیه شده بود به این شرح نوشته و برای سرگرد فرستادم:

ساعت هشت و نیم - در طرف راست رودخانه "سار" جانور چهار پائی به نظر ما رسید که اندام متوسطی داشت.... گوش‌های این جانور به موازات یکدیگر به طرف جلو متمایل شده بود و به احتمال قوی شبیه به یکی از سگهای آلمانی از نوع معروف آلزاس بود.

ساعت نه و نیم صبح - از طرف مشرق یکدسته از پرندگان در حالی که بانگ بر می آوردند به طرف مغرب روان بودند..... تشخیص نوع پرندگان به واسطه ارتفاع پرواز آنها امکان نداشت، و به همین جهت برای فهم اینکه پرندگان مزبور از چه نوع هستند ناچار باید به کتب جانور شناسی مراجعه نمائیم که بدانیم در این فصل سال چه پرندگانی از طرف مشرق به سوی مغرب پرواز میکنند.

ساعت ده و نیم عصر - از طرف مغرب یک روشنائی موج که مرتبا چشمک میزند به نظر ما رسید. ما با دوربین‌های خود با دقت آن را تحت نظر گرفتیم که بدانیم چه چیزی میباشد ولی بعد از مدتی معاینه معلوم شد که این روشنائی موج یک ستاره است .... ما نتوانستیم بدانیم که این ستاره از نوع سیارات و یا ثوابت میباشد زیرا نقشه‌های آسمانی در دسترس خود نداشتیم.

ساعت ۱۱ و نیم عصر - از طرف شمال صدای ناله حزن آوری به گوش میرسید که انسان را در افکار تاجر آمیز و دور و دراز غرق مینماید.... بعد از دقت معلوم شد که این صدای یکی از پرندگان شبانه

است که از فرط اندوه و تنهایی نوحه سرائی می کند.

خلاصه .... سه صفحه کاغذ را پر از این ادبیات کردم و به عنوان گزارش روزانه برای سرگرد فرستادم. سرگرد همینکه آنرا خواند خندید(این موضوع را بعد به من خبر دادند) و یک موتورسیکلت سوار را صدا زده و گفت این گزارش را به ستاد سرهنگ برسان

ساعت ۵ بعد از ظهر خود من به دفتر سرگرد رفتم که ببینم گزارش من در ستاد سرهنگ چگونه تلقی شده است. سرگرد همین که مرا دید گفت:

- به محض اینکه گزارش شما را فرستادم طولی نکشید که یکنفر ستوان، که در ستاد سرهنگ، مامور جمع آوری گزارش پاسگاههای دیده بانی است به من تلفن کرد و گفت این گزارش را چه کسی تهیه کرده است؟

من گفتم که سر گروهان "فونبور" رئیس پاسگاه دیده بانی تهیه کرده است. ستوان گفت: آیا این فونبور مست است یا دیوانه؟  
من گفتم: تصور نمکنم دیوانه باشد و از وقتیکه به این جا آمده چیزی نصیبت نشده که بتواند خود را مست کند.

ستوان گفت: این شخص قبل از این که سرباز بشود چکار میکرد؟ من گفتم: نویسنده و شاعر بوده است. ستوان گفت: به این شاعر بگویند که اگر بعد از این، اینگونه گزارشها را برای ما بنویسد من

او را وارد در گروهان جاسوسی و دستبرد خواهم کرد که شبها از نزدیک چهار پایان خود را در ساحل راست رود "سار" ببینند و از نزدیک ناله‌های حزن آور پرنده شبانه را بشنود و اگر بنیه و استعداد جسمانی او برای کارهای جاسوسی و دستبرد مناسب نبود، به محض اینکه دوره کشیک در خط اول تمام شد من او را هشت روز حبس خواهم کرد.... مگر اینکه بعدها از نوشتن اینگونه گزارشهای شاعرانه خود داری نماید.

من به ستوان مزبور جواب دادم، که شما گناهی ندارید برای این که گزارشی که شما تهیه کرده‌اید، از روی نمونه و سر مشقی بوده که برای شما فرستاده‌اند، ولی ستوان مزبور میگفت که چیزی از آن نمونه و سر مشق به خاطر ندارد و در هر حال اگر شما اینگونه گزارشها را تجدید کنید باید انتظار داشته باشید که شما را ضمیمه گروهان جاسوسی و دستبرد کنند و یا به زندان بفرستند.

من چیزهایی را که در دفتر سرگرد شنیده بودم برای رفقا تعریف کردم و آنها که کمتر وسیله تفریح داشتند از این گفته‌ها خندیدند. من به رفقا گفتم که از دخول در گروهان جاسوسی و دستبرد هیچ بیم ندارم .... بلکه خیلی خوشوقت میشوم که اگر مرا ضمیمه این گروهان بکنند ولی دوری از رفقای دسته اکتشاف و دیده بانی برای من دشوار است.

رفقا حرف مرا تصدیق کردند و قرار شد برای این که ماها از هم جدا نشویم بعدها من گزارشهای خود را به اسلوب سابق تهیه نمایم. من فرمانده گروهان جاسوسی را که موسوم به ستوان "کونارد" بود و ما او را به نام ستوان "کوکو" میخواندیم به خوبی می شناختم. "کوکو" جوان پر جرئت و رشید و دلاوری بود و کرارا اتفاق می افتاد که شبها با رفقای دستبرد خود تا قلب استحکامات آلمان جلو میرفت.

اینها یعنی افراد گروهان دستبرد، هر شب روپوش‌های سفید میپوشیدند که روی برف دیده نشوند و بعد مثل مار روی زمین میخزیدند و احیانا مسافتات بعیدی را سینه مال طی میکردند. وظیفه آنها این بود که سربازان آلمانی را زنده دستگیر کرده و بیاورند که ما بتوانیم از آنها تحقیقات کنیم، همواره قبل از سفیده صبح به خطوط ما مراجعت می نمودند، و بلافاصله به اقامتگاه خود که عمارت بزرگ و زیبایی در قصبه "ایپ لینک" بود رفته و می خوابیدند و هیچکس با آنها کار نداشت.

افراد گروهان جاسوسی و دستبرد پیوسته بهترین غذاها و مشروبات را میخورند و هیچ نوع خدمت اداری و دفتری و قراولی نداشتند و با توجه به نکات فوق من هیچ وحشتی نداشتم که مرا جزو گروهان دستبرد و جاسوسی بکنند.

باری از آنروز به بعد من گزارشهای خود را بدون تفسیرها و



تعبیرات شاعرانه نوشتم و دیگر ستاد هنگ از من ایراد نگرفت.

یکی از افسرانی که در آن روزها خیلی مورد توجه ما سربازان قرار گرفت سروان " سزار " بود.... سزار هر روز به پست‌های خط اول سر می زد و با سربازها صحبت می کرد و آنها را تشویق می نمود و اگر گاهی از اوقات شرابی به دست ما رسیده بود بدون تکبر و تفرعن یک پیمانه شراب با ما می نوشید.

یک روز سزار بعد از این که به پاسگاه دیده بانی آمد به من

گفت:

- فونبور .... من در باره شما اشتباه کرده بودم، زیرا تصور میکردم که شما آدمی نیستید که بتوانید به طور منظم و مرتب کار کنید ولی حالا می بینم که کارهای شما مرتب و منظم و به قاعده است.

گفتم:

- سر کار سروان .... برای چه این فرض را درباره من کرده

بودید؟ " سزار " گفت:

- برای این که تصدیق کنید که در پشت جبهه، شما یک آدم

لابالی و نامنظمی هستید.

من در پاسخ گفتم:

- آخر سر کار سروان، وقتی که سربازها به پشت جبهه رفتند و

یا در عقب جبهه بودند باید استراحت کنند و ناچار استراحت هم توام با

لابالی گری مییابد.

" سزار " گفت :

- این طور نیست. در هر حال باید نظم و ترتیب و مقررات را

رعایت کرد..

من این حرف " سزار " را تصدیق کردم. یعنی تصدیق کردم

که او همواره نظم و مقررات را رعایت مینماید، زیرا گفتم که این مرد به

قدری علاقمند به مقررات بود، که گوئی خود او نظامنامه و مقررات

جاندار است.

مدت سه هفته من به اتفاق رفقای خود در خط اول جبهه به

وظیفه دیده بانی اشتغال داشتیم، گاهی من به سراغ سایر رفقا که در سایر

پست‌های دیده بانی بودند میرفتم و مشاهده میکردم که بعضی از این

پاسگاهها به قدری کوچک است که انسان نمیتواند در آنجا بنشیند و

ناچار است که دراز بکشد.

این پاسگاهها به ضمیمه پناهگاههای آن، که قدری عقب‌تر

واقع شده، جزو رشته استحکامات معروف " مازینو " میباشد و من

حیرت میکنم که مهندسين و متخصصینی که این پاسگاهها را ساختند

آیا این قدر عقل نداشتند که آدم نمیتواند در بعضی از آنها بنشیند و

ناچار است که همواره روی سینه و شکم بخوابد. هنگامی که میخواهد

وارد پاسگاه شده و یا از آن خارج گردد باید مثل مار روی سینه خود

بلنزد؟

و آیا فکر نکردند که اگر این پاسگاه مورد حمله قرار گرفت، مامور دیده بانی در آن حال و با آن وضع چگونه از خود دفاع کند؟

از این موضوع‌ها گذشته وضع جبهه ما تقریباً آرام بود و در ظرف آن بیست و یک روز که من در خط اول بودم بیش از دوازده نفر از سربازان قسمت ما به قتل نرسیدند و آن‌ها هم اگر دقت میکردند مقتول نمیشدند. زیرا ساعات بمباران آلمانیها هر روز معلوم و معین بود و ما میدانستیم که در چه ساعتی آلمانیها بمباران می کنند و لذا کفایت میکرد که در ساعات مزبور در پناهگاه روی زمین دراز بکشیم و از آنجا خارج نشویم.

علت این که ما از ساعات بمباران آلمانیها مطلع بودیم این بود که میدانستیم توپهای آلمانی همواره بیست دقیقه، آری درست بیست دقیقه، بعد از توپهای ما شلیک میکنند.

هر روز در ساعات معین، یک ستوان فرانسوی که افسر آتشبار بود وارد پاسگاه دیده بانی ما میشد و با دوربین مواضع آلمانیها را از نظر میگذرانید و بعد زاویه گیری میکرد و سپس مراجعت نموده و شروع به زاویه گیری توپها مینمود و اول چهار گلوله شلیک میکرد.

این چهار گلوله برای امتحان شلیک می شد و متصدیان آتشبار میخواستند بدانند که آیا گلوله‌های آنها به هدف میخورد یا نه؟... و بعد

از این که مطمئن می شدند که زاویه توپها را درست و با دقت گرفته‌اند آنوقت آتشبارهای ما به طور منظم شروع به شلیک مینمود و سی و شش و یا چهل و هشت خمپاره به طرف مواضع آلمانیها شلیک میکرد.

هدف آتشبارهای ما همواره یک مزرعه چغندر قند بود، و توپچی‌ها دقت داشتند که هرگز خمپاره‌ها در خارج از حدود این مزرعه منفجر نشود و مخصوصاً خیلی دقت میکردند که مبادا یکی از گلوله‌های توپ ما به یکی از عمارات دهکده آلمانیها اصابت نماید.

هیچ فراموش نمیکنم که یک روز یکی از خمپاره‌های ما به یکی از دیوارهای دهکده آلمانیها اصابت کرد و تا سه روز دیگر فرمانده آتشبارها، حواسش پرت بود و می ترسید که مبادا مورد تغییر و غضب مقامات ما فوق قرار بگیرد.

ما که خیال می کردیم که جنگ برای کشتن و ویران کردن است، از این وضع سر در نمی‌آوردیم. من به فرمانده آتشبارها می گفتم:

- شما با این که می دانید که این دهکده محل سکونت سربازهای آلمانی است چرا آن را بمباران نمی کنید و خمپاره‌های خود را در مزرعه چغندر هدر میدهید.

فرمانده آتشبار می گفت:

- از ستاد لشکر و از آن بالاتر از ستاد ارتش به ما امر کرده‌اند که هرگز و بدون دریافت امر صریح درصدد قتل آلمانیها و انهدام

مواضع آنها بر نیانیم.

من میگفتم:

- پس دیگر چرا خمپاره‌های خود را هدر می دهید؟

فرمانده آتشبار می گفت:

- برای این که آلمانی‌ها بدانند که ما این جا هستیم و جایی

نرفته‌ایم و توپهای ما به خوبی شلیک میکند.

باری، همین که بیست دقیقه از پایان شلیک آتشبارهای ما می گذشت (و چندین مرتبه من ساعت را به دست گرفته و این بیست دقیقه را اندازه گرفتم) آتشبارهای آلمانی به طرف مواضع ما شروع به شلیک مینمود و آنها هم دقت می کردند که به قصبات و آبادی‌ها و عمارات ما آسیب نرسانند ولی برای این که ثابت کنند که اگر بخواهند به ما آسیب برسانند، کاملاً از عهده آنها ساخته است گاهی از اوقات بعضی از عمارات ما را به طور مربع هدف قرار میدادند یعنی بوسیله خمپاره‌های توپ یک مربع در اطراف عمارت ترسیم می نمودند بدون این که آسیبی به عمارت برسانند!

به خاطر دارم که یک روز عصر چون سرما خورده بودم، به یکی از منازل اطراف رفتم که استراحت کنم و در آن روز آلمانیها آن خانه را بوسیله گلوله توپ محاصره کردند و مرتباً خمپاره‌های آنها در اطراف منزل میافتاد، بدون این که یکی از آنها به خود خانه اصابت نماید ولی

آن خانه چون کهنه و قدیمی بود مرتباً میلرزید.

وقتی که بمباران قطع شد و ما از خانه خارج شدیم با قدری حیرت دیدیم که درست یک مربع چهار گوش به وسیله خمپاره‌های توپ در اطراف خانه ترسیم کرده‌اند.

در آن روز به افسری که فرمانده آتشبارها بود گفتم:

- آیا نمی ترسید که آلمانیها یک خمپاره را روی منزل منفجر نمایند؟ فرمانده آتشبار گفت: نه .... برای اینکه از قاعده خارج خواهد شد و قرار نیست که ما و نه آنها کار بدون قاعده بکنیم.

شب‌ها منطقه جنگی ما خیلی زیادتر از روز سر و صدا داشت. در صورتی که آلمانیها و نه ما هرگز در ساعات شب به وسیله آتشبارها شلیک نمی کردیم، زیرا ممکن بود که دسته‌های دستبرد و جاسوسی خودمان را به قتل برسانیم.

اما در عوض نگهبانان طرفین و دسته‌های دستبرد مبادرت به شلیک می کردند، ویژه آنکه نگهبانان هم از طرف ما و هم از طرف آلمانیها عصبانی بودند و از هر چیزی و حتی از چکیدن یک قطره آب از شاخه درخت رم میکردند، و تصور می نمودند که دشمن آمده است و به این جهت به وسیله تفنگ یا مسلسل شلیک می نمودند.

یک شب قدری بعد از نیمه شب در منطقه ما صدای غوغای عجیبی بلند شد.... تمام نگهبانان و پست‌های دیده بانی ما شلیک

میکردند و تمام نگهبانان آلمانی از آن طرف شلیک می نمودند، به طوری که من تصور کردم آن حمله بزرگ و عمومی که در انتظار آن میباشند آغاز شده است.

شلیک و غوغا به قدری شدید بود که من نتوانستم خونسردی خود را حفظ نمایم و ناچار من نیز مبادرت به شلیک کردم و چند تانیه گلوله‌های مسلسل را به سوی تاریکی فرستادم و بعد سرو صدا خوابید و صحرا آرام شد.

فردا صبح بالاخره علت این صداها معلوم شد. یکی از روستائیان ما (یعنی یکی از سربازان روستائی ما) که سابقا روباه میگرفت صبح وقتی که از خواب بیدار شد و نظری به زمین انداخت گفت: عجب! .... معلوم می شود که تمام این سر و صداهای دیشب برای خاطر یک روباه بوده است.

توضیح واقعه از این قرار است که نگهبانان خط اول، برای جلوگیری از آمدن جاسوسان و افراد گروهان دستبرد آلمانی مقداری قوطی‌های حلبی و زنگوله و قوطی‌های واکس و چیزهای دیگر به سیم‌های خاردار آویزان کرده بودند که اگر در تاریکی آلمانیها با آن بر خورد نمایند معلوم بشود.

اتفاقا در آن شب یک روباه به سیم خاردار تصادف می کند و زنگوله‌ها و قوطی‌های حلبی را به صدا در می‌آورد و چند نفر از نگهبانان

خط اول بدون ملاحظه و تامل شلیک میکنند و نگهبانان مجاور آنها نیز مبادرت به شلیک مینمایند و دیگران هم به تصور اینکه حمله عمومی آلمانیها شروع شده است، تیراندازی می کنند ولی صبح جای پای روباه به خوبی نشان میداد که همه اشتباه کرده‌اند و عامل اصلی یک روباه بوده است .

در آن بیست و یک روز که ما در خط اول بودیم، به آن زندگی طبیعی و جنگل انس گرفته بودیم و پرندگان جنگل (و البته پرندگان واقعی) مقابل پناهگاه ما جمع میشدند و ما برای آنها خرده نان میریختیم و به "پوارو" قدغن کرده بودیم که بهیچوجه در صدد گرفتن پرندگان جنگل برنمایید. تنها چیزی که در آن روزها باعث افسردگی ما بود اینکه نمیتوانستیم استحمام کنیم و بدن خود را بشوئیم روزها دست و صورت خود را با برف می شستیم. یعنی برف‌ها را به دست و صورت خود میمالیدیم که کثافت آنها پاک شود و چون در جوخه کوچک ما هیچکس شیش نداشت خوشبختانه در آن بیست و یک روز هیچ یک از ما مبتلا به شیش نشدیم.

پیراهن تمیزی پوشیدیم، و بعد آب گرم کردیم و به نوبه استحمام نمودیم و هر وقت که یکی از رفقا برای شست و شولخت می شد دیگران راجع به اسکلت و ساختمان بدنش لغز میخواندند و شوخی و تفریح میکردند. بعد از ظهر آن روز، در انبار آن خانه چند (سورتمه) سبک و محکم پیدا کردیم و از آن روز به بعد کار ما این بود که به وسیله آن سورتمه از تپه‌های اطراف فرود میامدیم و وقتی که در برف روی هم می غلطیدیم صدای قهقهه و هورای تماشاچیان که همگی مثل ما سرباز بودند، بر میخاست. شب‌ها خسته و مانده به خانه مراجعت کرده و بعد از صرف شام در خواب عمیقی فرو میرفتیم و تا صبح بدون تکان خوردن میخوابیدیم.

گاهی هم به تماشای آبادی‌های اطراف میرفتیم و یا در کنار قبرستان کوچکی که در آن جا به وجود آمده بود، ایستاده و برای آمرزش روح اموات فاتحه میخواندیم.

این قبرستان به دو قسمت منقسم می شد: قسمتی از آن مخصوص مقتولین فرانسوی بود، که از چهارم سپتامبر ۱۹۳۹ به قتل رسیده بودند و قسمت دیگری اختصاص به سربازان آلمانی داشت که در جبهه ما مقتول شده و جنازه شان به دست ما افتاده بود.

سربازان مه بدون استثنا برای اموات دوست و دشمن یک جور فاتحه میخواندند و برای هر دو طلب مغفرت می کردند.

## فصل هفتم بازگشت به پشت جبهه

بعد از بیست و یک روز ما را عوض کردند، یعنی از سنگرها و پستهای دیده بانی به عقب بردند. لیکن خیلی از خط اول دور نشدیم زیرا احتمال داشت که مجددا ما را به سنگرها بفرستند. این بود که محل اقامت ما را در آبادی "رولینک" قرار دادند که به خط اول نزدیک باشیم. ما در خانه‌های بدون صاحب سکونت اختیار نموده و کاملا استراحت میکردیم ولی هنوز در معرض خطر بمباران توپهای آلمانی بودیم.

یک مرتبه دیگر ما در صدد ترتیب و تنظیم منزل کوچک خود بر آمدیم و بعد از بیست و یک روز پیراهن خود را از تن بیرون آورده و

چند روز بعد از آن خانه ما را به دهکده "ایپ لینک" که محل ستاد سرهنگ ما بود انتقال دادند.

وقتی که ما وارد "ایپ لینک" شدیم معلوم شد که جا و مکانی نداریم یعنی هر چه جای خوب است میرزا بنویس‌ها و منشی‌ها و دفتر دارهای ستاد اشتغال کرده‌اند... ما با قدری جدیت به آنها فهماندیم که چون از خط آتش مراجعت می‌کنیم، حق داریم که به ما مکان خوبی بدهند و آنها از روی عدم تمایل سالون یا تالار کوچکی را به ما واگذار کردند.

ما کف تالار را مستور از کاه نموده و یک بخاری پیدا کرده و وسط تالار گذاشتیم و بعد به متصدیان پست گردان توصیه کردیم که از شهر و آبادیهای نزدیک برای ما روزنامه و مجله بیاورند، زیرا مدتی بود که روزنامه و مجله نخوانده بودیم.

سالون ما، نظیر سالون اعیان و اشراف و شاهزاده خانمهای قرن هیجدهم میلادی، میعاد اهل ذوق شد و از گردانهای دیگر آشنایان و رفقا به آنجا میآمدند و صحبت میکردند و اگر ممکن و میسر بود یک پیاله شراب سینوشیدند.

یکی دیگر از چیزهایی که آن روزها باعث تفریح ما می‌شد، این بود که رفقا مرتباً خرگوش شکار میکردند و دائماً دیگ ما برای پختن طاس کباب خرگوش روی اجاق بود. من آن روزها به قدری

خرگوش خوردم که اگر تا آخر عمر دیگر خرگوش نخورم هوس و اشتیائی برای خرگوش ندارم.

هنگامی که ما مقیم "ایپ لینک" بودیم "سزار" بمرخصی رفت و به جای او یک ستوان اول که قائم مقام سروان شده بود انجام وظیفه می‌نمود.

این شخص به نام ستوان "لاپلو" خوانده می‌شد و آدمی بود خوش بنیه و چاق و سرخ‌رنگ ... که خیلی به افراد توجه نشان میداد. به زودی من فهمیدم که او مالک اراضی و املاک وسیعی است و در مسقط‌الراس خود رئیس شهرداری میباشد و بنابر این از افسران ذخیره است.

ستوان "لاپلو" مخصوصاً خیلی به من نیکی کرد و چند مرتبه مانع از این شد که حوادث ناگواری برای من اتفاق بیفتد.

شرح یکی از موارد مزبور از این قرار است: من متوجه شده بودم که یکی از کامیون‌های گردان هر دو روز یک و یا سه روز یک مرتبه به شهر "ساراونیون" میرود که سربازانی را که به مرخصی میروند به آن شهر برساند و یا آنهایی را که از مرخصی مراجعت میکنند از آنجا برگرداند.

من برای این که بتوانم با این کامیون به شهر "ساراونیون" بروم و از مزایای تمدن و شهرنشینی استفاده نمایم، مقام ریاست کاروان

یعنی ریاست کامیون را برای خود تحصیل کردم و هر وقت که به طرف شهر میرفتم رفقا چندین نوع سفارش به من می کردند.

یکی میگفت: برای من شراب بیاور و دیگری پول میداد که برای او مشروبات مشهی خریداری کنم. سومی سفارش میداد که برای او تیغ و صابون ریش تراشی تهیه نمایم. چهارمی کاکائو و شکوکولات میخواست و دیگری پول میداد که برای او جوراب و زیر پیراهن و کاغذ تحریر و کتاب خریداری کنم جمعی هم سیگار و توتون و پیپ و چیزهای دیگر میخواستند و من با کمک راننده کامیون از روی کتابچه یاد داشت و با دقت تمام این اشیا را خریداری کرده و به صاحبان آنها تحویل میدادم.

نتیجه این شد که در سفر دوم تمام کسبه شهر کوچک " ساراونیون " من و راننده کامیون را شناختند و تشخیص دادند که ما مشتری‌های جدی و حسابی و جا داری هستیم.

از طرف دیگر هر وقت ما وارد شهر می شدیم ناچار برای این که سرها را گرم کنیم به کافه و میخانه میرفتیم و سربازانی که به مرخصی میرفتند، و آنهایی که از مرخصی میامدند به نوبه خود برای ابراز نزاکت ما را به شراب و مشروبات مشهی میهمان میکردند، و کسبه شهر نیز برای این که ما را مجذوب خود کنند گاهی یک گیللاس نوشابه به ما میخوراندند.

بعد از پانزده روزه، از " ایپ لینک " حرکت کردیم، ولی ما را به طرف خط اول نمی بردند بلکه بر عکس به پشت جبهه میفرستادند. یک لشگر افریقائی مامور شده بود که به جای لشگر ما ( که هنگ و گردان ما جزو آن بود) سنگرهای خط اول را اشغال کند.

سربازان این لشگر افریقائی که همگی جزو سربازان همیشگی ارتش بودند، قیافه‌های وحشت آوری داشتند به طوری که ما اصلا رغبت نمی کردیم که با آنها معاشرت کنیم.

ساز و برگ جنگی آنها خیلی بهتر از ساز و برگ جنگی ما بود و یک نوع تفنگ تعجیبی در دست آنها دیدم که من هنوز ندیده بودم، و بعد معلوم شد که این تفنگ‌ها را انگلیسی‌ها به ما داده‌اند و همین تفنگ است که بعدها به نام " تومی گون " یا مسلسل دستی سربازان چتر باز، خیلی در دنیا معروف شد.

روزی که ما میخواستیم از " ایپ لینک " حرکت کنیم، از دور و در جبهه آلمانی‌ها ستون دود غلیظی به آسمان میرفت و بعد از تحقیق دانسته شد که یک هواپیمای فرانسوی در جبهه آلمانی‌ها سرنگون شده و این دود از آن هواپیما بر می‌خیزد.

من هرگز تصور نمی کردم که یک هواپیما ممکن است این قدر دود داشته باشد زیرا تا مدت مدیدی در کنار افق ستون دود به آسمان میرفت.

از " ایپ لینک " ما را به دهکده آیش بردند و این دهکده هم نزدیک جبهه آلمانیها قدری منتهی به طرف مشرق بود. در این جا نیز دو قبرستان جدید به نظر می رسید که در یکی از آنها مقتولین جدید فرانسوی و در دیگری مقتولین آلمانی خوابیده بودند.

در " آیش " خانه کوچکی نصیب ما شد. در آنجا شغل جدیدی به من واگذار کردند و مرا مامور تحویل و توزیع شراب گردان نمودند و خلاصه گوشت را به دست گربه دادند!

از آن روز به بعد خانه کوچک ما همواره پر از بطریهای شراب بود. ولی گاهی از اوقات گروهبانهای دیگر به طمع بردن شراب و یا از روی حسادت به آنجا میامدند و میخواستند که باعث زحمت ما بشوند و درین گونه مواقع من به دو نفر از رفقای گردن کلفت خود اشاره میکردم، آنها بلادرنگ شخص مودی و مصدع را گرفته و از خانه بیرون برده و در حفره بزرگی که پر از برف بود میانداختند.

ولی نمیدانم چطور شد که یک روز عصر، همان گردن کلفت‌ها، همین بلا را بر سر من آوردند و دست و پای مرا گرفته و از خانه بیرون برده و میخواستند درون حفره بیندازند.

اما در این اثنا ستوان " عوج " رسید و حیرت زده پرسید:

- این چه ورزش جدیدی است که شروع کرده‌اید؟ آیا افراد

شما همین طور احترام درجه و پاگون شما را نگاه میدارند.

من خیلی سعی کردم که به ستوان " عوج " بفهمانم که بچه‌ها شوخی می کنند و قصد توهین و جسارتی ندارند ولی ستوان عوج در حالی که سر را تکان میداد با عدم رضایت از آنجا دور شد.

یک روز صبح در قصبه " آیش " چشم ما به یک دسته از لک لک‌ها افتاد که به طرف سرزمین (آلزاس) در پرواز بودند و آن وقت فهمیدم که بهار آمده است. زیرا در ماه مارس بودیم و یک روز بعد از این واقعه به ما امر کردند که دست و پای خود را جمع کنیم و به طرف شهر " ساراوینیون " به حرکت در آئیم.

یک مرتبه دیگر کوله پشتی‌ها را به پشت بسته و پیاده به راه افتادیم زیرا ارتش فرانسه تصور میکرد که یکی از علل اصلی موفقیت هر قشونی در پیاده روی سربازان آن است! گویا اولین مرتبه ناپلئون این قاعده را وضع کرده بود که اگر میخواهید بدانید که قشونی فاتح می شود یا نه؟ ببینید که آیا سربازان آن میتوانند پیاده روی نمایند یا خیر!

متأسفانه این قاعده اصلی و غیر قابل تزلزل که به منزله شالوده مقدس تا کتیک جنگ بود، دو سه ماه دیگر غلط در آمد و یک قشونی که اصلاً در مدت عمر پیاده راه نرفته بود پیاده‌روترین قشونهای دنیا را شکست داد. ولی در آن موقع ستاد ارتش فرانسه با جدیت قابل تقدیری این روش را تعقیب میکرد.

وقتی که ما به راه افتادیم برف‌ها آب شده بود و در بعضی از



نقاط پوتین‌های ما در گل و لای فرو میرفت. بعد از چند ساعت راه پیمائی به یک ایستگاه راه آهن رسیدیم و سوار واگونهای همیشگی که کف آنها کاه ریخته بودند شدیم. در آغاز شب قطار به حرکت در آمد و ما به خواب رفتیم. صبح روز دیگر که چشم خود را باز کردیم رفقا گفتند که این جا ایستگاه شهر نوشاتو میباشد.

شیپور پیاده شدن از قطار به صدا در آمد و همگی پیاده شدیم و همین موقع شهرت پیچید که میخواهند ما را به طرف "سیرکور" ببرند.

چون در سفر سابق، سربازها از توقف در سیرکور خوششان آمده بود پیشاپیش مسرور شدند، ولی ستوان "عوج" محرمانه و به طور خودمانی به من گفت که ژنرال، که فرمانده لشکر ماست دستور داده که قسمت ما را در دهکده‌ای که نزدیک سیرکور است متوقف نمایند، ولی نباید سربازها در سیرکور اقامت کنند که مبادا بر اثر خوش گذرانی دچار عادات ناپسند شوند.

در واقع ما را در قصبه "بازوی" که نزدیک "سیرکور" بود، جا دادند. افسران دژیان به قدری در جلو گیری از رفتن سربازها به "سیرکور" جدیت به خرج میدادند که حتی من با این که خود را زرنگ میدانستم و هزار و یک وسیله در اختیار خود داشتم، نمیتوانستم جز با حکم رسمی برای انجام ماموریت نظامی به "سیرکور" بروم.

در آبادی "بازوی" انبار کثیف و مرطوبی را به ما اختصاص دادند که برای اقامت مناسب نبود، لیکن یکی از روستائیان حاضر شد که انبار یونجه خود را که خشک و بدون رطوبت بود در ازای کرایه قلیلی به ما واگذار نماید و علاوه بر این انبار یک میز و سه صندلی به ما کرایه داد که گاهی پشت آن می نشستیم و کتاب میخواندیم و یا غذا میخوردیم.

گرچه برای افسران جز(که من نیز جزو آنها بودم) باشگاهی ایجاد کرده بودند که در آنجا غذا بخورند، ولی من همواره غذای خود را در انبار میخوردم زیرا گروهبانها و استوارهای دائمی قشون به آن انبار میآمدند و راجع به درجه و اضافه کردن حقوق و ترفیع رتبه صحبت میکردند. در صورتی که من فطرتاً از این صحبت‌های اداری و صنفی نفرت دارم و نمیتوانم معاشرت این نوع اشخاص را تحمل کنم.

یکی از چیزهایی که در انبار ما یافت میشد عبارت از کتابخانه ستاد فرماندهی گردان اول بود.

لابد خیال می کنید که کتابخانه ستاد فرماندهی گردان اول، مثل کتابخانه‌های جنگی و امروزی قشون امریکا کامیون‌های مخصوصی بود که قفسه بندی داشت و در آن انواع کتابها را بر طبق فهرست جا داده بودند و در هر کامیون یک نفر کتابدار موظف بود که هر کتابی را که میخواهند به سربازان بدهد.

ولی کتابخانه ما اینطور نبود و مجموع کتابخانه را یک جوال بزرگ تشکیل میداد که من کتابها را در آن انباشته بودم و ارتش فرانسه حتی یکی از این کتابها را خریداری نکرده بود. بلکه رفقا و آشنایان وقتی که فهمیدند من در جیبه هستم آدرس مرا به دست آورده و برای من کتاب میفرستادند.

از هر نوع کتاب در این جوال بزرگ پیدا می شد مثلا کتابهای فلسفی مترلینک و کانت و دکارت و کتابهای پلیسی آگاتا کریستی و " دوروتی سائرس " و کتابهای ادبی ژول رومن و کلودل و دیوان اشعار هوگو - لامارتین - ورلین - و کتابهای طبی و پزشکی و جهانگردی و مقدار زیادی کتابهای علمی و ادبی نویسندگان انگلیسی و امریکائی که به فرانسه ترجمه شده ..... تمام در جوال موجود بود.

ولی برای این که ضرب المثل معروف (هر کس کتابی را امانت داد باید یک گوشش را برید و هر کس آن را پس داد دو گوشش) مصداق پیدا نکند هر کتابی را که به رفقا امانت میدادم، از آنها رسید می‌گرفتم. گاهی تنها به رسید اکتفا نکرده و قیمت کتاب را به عنوان وثیقه دریافت می نمودم و هر وقت که کتاب را بر میگرداندند.... وثیقه را به آنها پس میدادم.

یک دسته از رفقا در خود کتابخانه یعنی در خود انبار یونجه به مطالعه مشغول میشدند و منظره آنها که کتابها را در دست گرفته و روی

یونجه‌ها لمیده بودند تماشا داشت. گاهی مباحثات شدیدی فیما بین رفقا در می‌گرفت که من ناچار می شدم با تحکم خاموش نمایم.

یک روز یکی از استواران گردان دیگر برای گرفتن کتاب، به انبار ما آمد و می گفت که من خودم از سرهنگ (فرمانده هنگ ما) شنیدم که اظهار می کرد از طرف دلادیه نخست وزیر و همچنین از طرف شورای عالی جنگ، به ستاد ارتش فرانسه امر شده است که به هیچوجه در صدد اذیت و آزار و حمله به آلمانیها بر نیایند، مگر این که خود مورد حمله قرار بگیرند.

همین استوار می‌گفت که از سرهنگ شنیدم که به ستاد ارتش فرانسه تاکید شده که این جنگ، یک جنگ واقعی و اصلی نیست و بدون تردید ما با آلمانیها صلح خواهیم کرد و کنار خواهیم آمد.... زیرا دولت فرانسه و ستاد ارتش خیلی پشیمان شده‌اند و می گویند چون ما برای دفاع اطریش و چکسلواکی به آلمانی ها اعلان جنگ ندادیم خیلی احمقانه بود که برای مدافعه از لهستان به دولت آلمان اعلان جنگ بدهیم ... و چون بر طبق روح پیمان اتحاد نظامی خود با چکسلواکی رفتار نکردیم خیلی احمقانه بود که بر طبق روح پیمان نظامی خود با لهستان رفتار کنیم.

و نیز استوار از قول سرهنگ، و او نیز از قول ستاد ارتش فرانسه می گفت که چون محقق است که این جنگ و شوخی مزاح است،

دولت فرانسه قسمتی از سفارش‌های جنگی خود را که به آمریکا داده پس گرفته است.

زندگی ما در آنجا خیلی ساکت و آرام بود و تقریباً هیچکاری نداشتیم جز این که غذاهای لذیذ و ما کول برای خود تهیه کنیم و چون مدت مدیدی بود که سبزیهای پخته نخورده بودیم، رفقا هر روز به نوبه به جنگل میرفتند و انواع علف‌های ما کول صحرائی و خصوصاً تره سلماسی را میچیدند و در بازگشت ما سبزی‌های صحرائی را شسته و خرد می کردیم و آش میپختیم و یا املت‌های بزرگ درست می کردیم. خصوصاً املت تره سلماسی خیلی لذیذ می شد و هیچ فرقی با املت اسفناج نداشت.

زندگی ما در آنجا به قدری آرام بود که بعضی از رفقا حتی به فکر افتادند که زنهای خود را بیاورند در صورتی که جدا آوردن آنها قدغن بود ولی فرصت نکردند که این نقشه را به موقع اجرا بگذارند.

من دلم برای سربازان و افسران جزئی که می خواستند زنهای خود را از عقب جبهه بیاورند و از عهده بر نمی آمدند، یعنی فرصت نداشتند می سوخت. زیرا همگی می دانستیم که نفرات زیادی از افسران ما در شهرهای کوچک مجاور با آنها و یا رفیقه‌های خود زندگی میکنند و خصوصاً بسیاری از آنها در شهر "نوشتو" سکونت اختیار کرده‌اند، یعنی آنها و رفیقه‌های آنها در شهر "نوشتو" هستند.

گاهی اتفاق می افتاد که ما برای صرف شام به شهر "نوشتو" میرفتیم و معمولاً چهار - و یا پنج نفری سوار کامیون گردان شده و راه شهر را پیش می گرفتیم و کامیون بدون استثنا مقابل یک "بار" توقف میکرد و ما از کامیون پیاده شده و وارد بار می شدیم.

ورود ما به این رستوران، همواره با هیاهو و مراسم مخصوصی صورت می گرفت یعنی عالماً و عامداً هنگام ورود به رستوران سر و صدا می کردیم که به مشتری‌ها بفهمانیم که ما برای آنها چندان ارزشی قائل نیستیم.

مشتریان این رستوران جمعی سرگرد و سروان و ستوان بودند که همگی با خانمها و رفیقه‌های خویش در آنجا صرف شام میکردند. و ما هم مخصوصاً از این حیث اوقاتمان تلخ بود که این آقایان تصور می کردند که از جنس عالی‌تر و بالاتر هستند که باید خانمهای خود را از پشت جبهه بیاورند، ولی سرباز بدبخت نباید حق داشته باشد که زن و یا رفیقه خود را بیاورد.

بعد از ورود به رستوران اگر می دیدیم که هوا گرم است، نیم تنه‌های سربازی را کنده و با جلیقه‌های پشمی رنگارنگ که از طرف آنها و مادران و خواهران و دوستان ما بافته شده بود می‌نشستیم و این موضوع بیشتر بر غضب افسران می افزود، ویژه آنکه ذرات کاه و بونجه روی جلیقه‌های پشمی ما نشان میداد که ما از موجودات پست و بی قدر و

قیمتی هستیم، که شب‌ها روی گاه می‌خوابیم در صورتی که دیگران یعنی افسران در ملاقه‌های معطر و اطو زده می‌خوابند.

ولی هیچیک از افسرها که بر اثر حضور خانم‌ها و رفیقه‌های خود باطنا محکوم و پیش نفس خویش و وجدان سربازی خجل بودند جرئت نمی‌کردند که کوچکترین اعتراضی به ما گروه‌بان‌ها و استوارها بکنند.

فقط یک شب، یک سرگرد پنجاه ساله که خانم نداشت از این وضع درخشم شد و به رئیس و فرمانده ما شکایت کرد و بعد از آن به ما قدغن کردند که دیگر بدون ماموریت و حکم رسمی به شهر "نوشتاتو" نرویم .... ولی برای ما اشکالی نداشت که از این جور حکم‌های رسمی، انشا کرده و به مامورین دژبانی ارائه بدهیم.

یک شب در بازگشت از "نوشتاتو" چون در آنجا شام نخورده بودیم (به دلیل این که ورود در رستوران کذائی را برای ما قدغن کرده بودند) وسط راه در یک دهکده که اسمش در خاطر من نیست توقف نمودیم و وارد کافه کوچکی شدیم که جمعی از سربازان در آن مشغول خوردن خاگینه و پنیر (یعنی غذای همیشگی ما در این جور جاها) بودند. ما وارد تالار کافه شده و هر طور که بود جایی برای خود پیدا کرده و نشستیم و خاگینه و پنیر همیشگی را برای ما آوردند و شراب ده ساله ارزان قیمتی را به ما خوراندند، وقتی که سیر شدیم من احساس

کردم که به نشاط آمده‌ام. یکی از تصنیف‌های خود را شروع نمودم و طولی نکشید که تمام سربازها صداهای خود را به صدای من هماهنگ کردند.

در بین سربازها آنهایی که صدای خوبی داشتند شروع به خواندن کردند و اتفاقاً در بین یکی از اشعار آنها کلمه " سرخ " وجود داشت

من گفتم که اسم " سرخ " را نیز که اگر یک نفر ژاندارم در این جا باشد، خیال می‌کند که ما کمونیست هستیم و مثل گاوی که چشمش بیارچه سرخ بیفتد اوقاتش تلخ میشود!

یک مرتبه از قعر تالار یک نفر آدم گردن کلفت و چهار شانه که به جای کلاه نظامی با شلوقی روی سر گذاشته بود از جا برخاست و گفت:

- بگو ببینم که ژاندارم‌ها به توجه کرده‌اند که از آنها بد گوئی میکنند؟

و بعد آهسته جلو آمد و مشتها را گره کرد که به قول خودش دنده‌های مرا خرد نماید.

چند نفر از سربازها میانجی شدند و گفتند:

- بر شیطان لعنت کنید...! او نمی‌خواست به ژاندارم‌ها توهین کرده باشد و فقط می‌خواست شوخی کوچکی بکند.

و بعد ما دو نفر را با هم آشتی دادند و در همان مجلس با یکدیگر دوست شدیم.

وقتی که از کافه بیرون آمدیم، دیدیم که دوچرخه پائی‌هایی که بیرون کافه گذاشته بودیم نیست. زیرا این مرتبه ما با دوچرخه پائی قشون به شهر "نوشاتو" رفته و از آن جا مراجعت می کردیم. خوشبختانه هیچ سارق دوچرخه‌های ما را ندزیده و صاحبخانه از بین آنکه آنها را سرقت کنند آنها را پنهان نموده

ما سوار دوچرخه‌ها شده و به آبادی "بازوی" مراجعت کردیم، و به محض اینکه نزدیک اطرافگاه خود رسیدیم دیدیم که یک کامیون در شرف حرکت

از راننده کامیون پرسیدیم که این موقع شب این جا چه میکنی؟ گفت: به طوری که ستوان "عوج" میگوید مادرش مریض است و میخواهد بلافاصله به مرخصی برود و من مامورم که همین امشب او را به شهر "تول" برسانم. شما هم بیائید برویم و در آن جا قدری تفریح کنیم ولی شرطش این است که وقتی سوار کامیون شدید هیچ سرو صدا نکنید، برای اینکه اگر ستوان "عوج" بفهمد که شما پشت سر او در کامیون نشسته‌اید وای بر احوال شما و وای بر احوال من!

ما بدون معطلی دوچرخه‌ها را در اطرافگاه گذاشته و سوار کامیون شدیم و چند دقیقه بعد عوج آمد و براه افتادیم.

یکی از رفقا خیلی سرو صدا میکرد و شرخی مینمود و ما را میخندانید و ما به زحمت می‌توانستیم از خنده خود جلوگیری کنیم، زیرا این رفیق ما از خشم و غضب "عوج" وحشتی نداشت بدلیل این که "عوج" رئیس مستقیم او نبود که از وی بیمناک باشد.

ولی من می‌ترسیدم برای این که "عوج" رئیس مستقیم من بود و اگر می‌فهمید که ما در کامیون هستیم سوء نیت و قصد اهانت ما مسلم و محقق میگردد و ماهیچ وسیله و چاره‌ای برای برائت خود نداشتیم.

بالاخره به شهر "تول" رسیدیم و ستوان "عوج" پیاده شد و من آن وقت نفس راحتی کشیده و به راننده گفتم:

- حالا باید کجا رفت؟

راننده ماشین مثل این که از سؤال من حیرت کرده باشد گفت:

- محتاج به پرسیدن نیست؟ مثل همیشه ما به خانه‌های عمومی میرویم ولی نه ما و نه راننده کامیون با شهر "تول" آشنائی نداریم و نمیدانیم که خانه‌های عمومی آن کجاست؟.... و تمام خیابانها هم خلوت است زیرا بیش از یک ساعت و نیم از نصف شب میگذرد.

یکی از رفقا گفت:

- به عقیده من باید در اطراف کلیسا جستجو کرد چون در

شهرهای کوچک ما خانه‌های عمومی همواره اطراف کلیسا است!

کامیون به طرف خیابان‌های اطراف کلیسا به حرکت در آمد. نزدیک کلیسا شخصی از خیابان عبور میکرد و راننده ماشین خجالت را کنار گذاشته و گفت:

- آقا خیلی ببخشید ما در این شهر غریب و تازه وارد هستیم آیا ممکن است بفرمائید که خانه‌های عمومی کجاست؟  
آن شخص گفت:

- خود من به طرف خانه‌های عمومی میروم و اگر مرا سوار کامیون خود بکنید من آن جا را به شما نشان خواهم داد.

بهتر از این آدم برای ما راهنمایی پیدا نمیشد و بلافاصله در کنار راننده کامیون نشست و از دو خیابان کوچک ما را عبور داد و چند خانه را معرفی نموده و گفت: به عقیده من اگر میخواهید به شما خوش بگذرد.... به این خانه اولی بروید ولی من به خانه دومی میروم.  
من گفتم:

- اگر این خانه این طور که شما میگویند خوب است چرا خود شما این جا نمی آئید؟  
راهنما گفت:

- برای این که من به قصد تفریح به اینجا نیامده‌ام بلکه کار دارم و آمده‌ام که مطالبات خود را وصول کنم.  
منزلی که راهنما به ما نشان داده بود چراغهای قرمز داشت و

معلوم بود که از منازل عمومی است. ما درب خانه اول را کوبیدیم و زنی درب را گشوده و گفت: چه میخواهید؟.... یکی از رفقا گفت: که ما برای تفریح اینجا آمده‌ایم. زن گفت. مگر نمیدانید که دو ساعت از نصف شب میگذرد؟ گفتیم: چرا ما این را میدانیم ولی چه مانعی دارد که دو ساعت از نصف شب بگذرد. زن گفت: آخر ما میخواهیم تعطیل کنیم و بعلاوه تمام سربازها به اردوگاه خود مراجعت کرده‌اند.

ما گفتیم: جزو سربازهای این منطقه نیستیم، و لذا الزامی نداریم که در ساعت معین مراجعت کنیم.

ما وارد خانه شدیم و ما را به یکی از سالونهای پذیرائی راهنمایی کردند و مشاهده کردیم که در آنجا جمعی از زنها مشغول پس دادن حساب هستند.

ما دستور دادیم که برای ما آشامیدنی بیاورند و زنها که ما را دیدند از شمردن پول و پس دادن حساب صرف نظر کرده و خواستند که ما را جلب نمایند. یکی از آنها پرسید:

- آیا شما از خط آتش مراجعت میکنید.

گفتم بله:

لیکن ما که عموماً مردهای جا افتاده بودیم چندان توجهی به دلبری این گونه زنها نداشتیم و قصد ما تفریح و وقت گذراندن بود.  
در بین زنها مردی بود که من در نظر اول دانستم که صاحب

خانه است، زیرا زنها حساب خود را به او پس میدادند و این مرد با دقت عجیبی به حرف‌های من گوش میداد و من از این همه دقت حیرت می‌کردم ویژه آنکه صحبت‌های من چرند و پرند بود و شایستگی نداشت که کسی با دقت به سخنان من گوش بدهد.

بالاخره این مرد از جا برخاست و به من نزدیک شده و گفت:

- آقای گروهبان تو اهل کجا هستی؟ گفتم:

- حالا کار به این جا رسیده که هر کس وارد این گونه منازل

میشود باید کتابچه هویت و شناسنامه خود را نشان بدهد؟

آن مرد گفت:

- نه منظور من این نیست ولی چون صدا و لهجه تو را شنیدم

میخواستم بدانم که اهل کجا هستی؟

من شهر تولد خود را به او معرفی کردم و او ندای حیرتی بر

آورد و گفت:

- به به... چقدر خوب شد که من یکی از هم شهریهای خود را

پیدا کردم برای این که من و شما تقریباً همسایه هستیم و من اصلاً ولایت

"نورس" میباشم.

و بعد به من اشاره کرد که در تعقیب او به اطاق دیگر بروم و

در آنجا یک بطری کنیاک گشود و گیلای برای من ریخت و سر

صحبت را باز کرده و گفت:

- بگو ببینم احوالت چطور است و چه کارها میکنی؟ و از کجا

می‌آئی؟

بلافاصله من متوجه شدم این شخص به احتمال قوی یک نمونه

کامل از جاسوسهای دشمن است که بدون مقدمه سر صحبت را با

سربازها باز می‌کنن، و بی آنکه سربازها بفهمند اطلاعاتی راجع به

اوضاع جبهه از آنها کسب می‌نمایند... و این که آلمانیها اینطور با دقت

از اوضاع و احوال ما خبردار میباشند بی‌شک بواسطه، وجود این

جاسوس‌های بی غیرت فرانسوی است که خون هزارها سرباز فرانسه را

در ازای ماهی پنج و یا ده هزار فرانک به فروش می‌رسانند.

یک مرتبه خون در عروق من به جوش آمد و گیلای کنیاک

را که هنوز نخورده بودم بر زمین ریخته و گفتم:

- آیا تو باتمام گروهبانهائی که این جا میانند همینطور رفتار

می‌کنی؟

مرد بدون آنکه مضطرب شود گفت:

- مقصود شما چیست؟... من که به شما جسارتی نکردم.

گفتم:

- آیا تو را مامور کرده‌اند که اطلاعاتی از سربازها کسب

نمائی؟... مرد قاه قاه خندیده و گفت:

- خدا پدرت را بیمارزد به نظرم حواست پرت شده است... من

دیدم که چون تو همشهری من هستی میخواستم که از تو پذیرائی کرده باشم.

من بدون این که چیزی بگویم از آنجا خارج شده و پیش رفقا مراجعت کردم و دیدم که یکی از آن‌ها به نام "ریباز" نیست.

من به یکی از زنها گفتم:

- آیا رفیق ما برای "تفریح" رفته است؟... زن گفت:

- نه... رفیق شما به طرف آبریز رفت.... چند لحظه دیگر

فریادها بلندی به گوش ما رسید و یکی از زنها گفت:

- رفیق شما که به طرف آبریز رفته گویا حالش بهم خورده و

خوب است که بروید به بینید چه بر سرش آمده است.

ولی بعد معلوم شد که "ریباز" بعد از رفتن به طرف آبریز از

فرط مستی نمیتواند که بند شلوار خود را باز کند و یا فریادهای بلند رفقا را به کمک می‌طلبد که بند شلوارش را باز کنند.

در هر حال بعد از این که "ریباز" از آبریز مراجعت کرد، ما

پول آشامیدنی خود را پرداخته و از آن خانه خارج شدیم و در مراجعت از شهر "تول" روی گاهی که درون کامیون ریخته بودند خوابیدیم.

ولی افسوس که این زندگی آمیخته به تفریح و خوش گذرانی

طول نکشید و به زودی از طرف فرمانده هنگ به گردان ما دستور داده شد که ما را برای طی یکدوره تکمیلی به دهکده‌ای که در هشت کیلو

متری دهکده "بازوی" بود بفرستند.

در طی این دوره تکمیلی شخصی موسوم به ستوان "پی‌یر" را معلم ما کردند که این ستوان عیب بزرگی داشت و آن این بود که هرگز نمی‌توانست نام سربازان را به خاطر بسپارد و سربازها که از این موضوع مطلع بودند با اوشوخی می‌کردند و مثلاً وقتی "دوپون" را صدا میزد "دوران" جلو می‌آمد و وقتی "ژاک" را صدا میزد، من از جا بر می‌خاستم. زیرا ستوان آنقدر کم حافظه بود که حتی اسامی گروه‌بان‌ها را نمیتوانست به خاطر بسپارد.

ولی این آدم کم حافظه بلائی بر سر ما آورد که تا آن روز هیچ

کس بر سر ما نیاورده بود:

اولا هر روز ما را در کلاس یک مدرسه دخترانه که میز و

نیمکت آن بسیار برای ما کوچک بود جمع میکرد، و ما مثل شاگردان

مدرسه روی آن نیمکت‌های کوچک و با طرز بسیار معذب می‌نشستیم،

و آن وقت ستوان سه ساعت و یا چهار ساعت مرتباً به ما درس میداد و

موضوع درس او هم ریاضیات عالی و مثلثات و محاسبات فاصله بود.

فکر کنید برای آدم‌هائی از تیپ ما، چقدر دشوار است که هر

روز سه ساعت و یا چهار ساعت، از این جور چیزها که برای بعضی از ما

از زبان چینی و ژاپنی غیر مانوس‌تر بود بشنویم.

من سه روز متوالی در این جلسه درس عجیب حضور بهم



رسانیدم و روز چهارم با این که میدانستم ستوان نام مرا در خاطر ندارد او را به کناری کشیده و گفتم که خود من قبل از این که وارد نظام بشوم استاد دانشکده بودم و از اصول تعلیم و تربیت آگاه میباشم و اینطور که شما به این گروه‌بانیها و سربازها درس میدید آنها چیزی نمی‌فهمند.

زیرا اولاً ساعات تدریس خیلی طولانی است و ثانیاً تحصیلات بسیاری از این سربازها از حدود دوره اول متوسطه تجاوز نمی‌نماید، و چیزهایی را که شما می‌گوئید نمی‌فهمند و فقط چند نفر از آنها (و از آن جمله من) هستند که می‌فهمند شما چه می‌گوئید، و از همه گذشته این چیزهایی که شما می‌گوئید غالباً از لحاظ وظائف میدان جنگ بدون فایده است زیرا هرگز در میدان جنگ محاسبات فاصله مورد استفاده قرار نمی‌گیرد.

ستوان از این حرف من بدش آمد و این واقعه سبب شد که از آن روز به بعد اسم مرا یاد گرفت و هرگز فراموش نکرد.

من تصور می‌کنم که این آدم از آن اشخاصی بود که جنون تدریس داشت و شاید قبل از این که وارد نظام شود عاشق معلمی بوده و دستش به جایی نرسیده و بعد از ورود به نظام میخواست تلافی و انتقام را بر سر ما در بیاورد.

من کمتر در سر درس او حاضر می‌شدم ولی چون بالاخره هر روز نمیتوانستم غیبت نمایم، ناچار این زحمت را بر خود هموار می‌کردم

که گاهی در کلاس حضور بهم میرساندم. یک روز هنگام درس از بس این مرد حرفهای نامربوط زد خوابم برد.

بعد از پایان درس ستوان مرا به کناری کشیده و اوقات تلخی کرد و گفت:

- وقتی که شما در سر درس خوابتان ببرد ما از سربازها چه توقعی میتوانیم داشته باشیم؟  
و بعد اضافه کرد:

- من متوجه شده‌ام که شما سوءنیت دارید و منظمًا در کلاس حاضر نمیشوید. من به سرهنگ شکایت خواهم کرد.  
ولی من یک سرباز تازه کار نبودم که از این تهدیدها بترسم و گفتم:

- سرکار ستوان .... اگر یک روز سرهنگ در سر درس حاضر بشود، تصدیق خواهد کرد که سربازها حق دارند که خوابشان ببرد برای اینکه شما سه ساعت و چهار ساعت مرتباً برای ما فرمولهای ریاضی را روی تخته می‌نویسد، در صورتی که در این کلاس بیش از سه چهار نفر از این جور چیزها سر در نمی‌آورند و برای سایر سربازها این فرمولها از طلسمهای قرون وسطی عجیب‌تر و مرموزتر است!

در آن موقع تفریح ما این بود که روز یکشنبه از دست این معلم سخت‌گیر و بی‌اطلاع خلاص شویم و به دهکده "بازوی" مراجعت

نمائیم.

در هفته دوم بعضی از دوستان که در دهکده "بازوی" پیش یکی از سکنه محلی پانسیون شده بودند، از من دعوت کردند که شب یکشنبه به منزل آنها بروم و روز یکشنبه آنجا باشم و غروب مراجعت نمایم و این نکته را هم اضافه نمودند که میزبان آنها (یعنی صاحب پانسیون) از مهمان خوشش نماید و غرغر میکند ولی با قدری چرب زبانی ممکن است که او را رام کرد.

من شب یکشنبه یک بطری نوشابه موسوم به "سن زانو" خریداری کردم و به طرف پانسیون رفتم. موقع ورود من مصادف با زمانی شد که صاحب خانه و اعضای پانسیون (یعنی دوستان ما) میخواستند پشت میز بنشینند و شام بخورند.

یکی از رفقا مرا بعنوان بهترین و صمیمی‌ترین دوستان معرفی کرد، ولی صاحب خانه که مردی قطور و شکم بزرگ و سرخ رنگ بود و سبیل‌های کلفت و آویخته‌ای داشت از ورود من اظهار عدم رضایت کرد و به دیگران گفت:

- شما می‌بینید که جمعیت ما زیاد است و آنوقت بدون

خبر.... آنها شب یکشنبه یک مهمان ناشناس با خود می‌آورید؟

من بطری نوشابه را روی میز گذاشتم و چون مشاهده کردم که زوجه میزبان، که خیلی کلفت‌تر از شوهرش بود، بر خلاف شوهر خوش

اخلاق جلوه مینماید گفتم:

- آقای عزیز.... شما از قواعد میهمان نوازی بی اطلاع هستید ولی احساس میکنم که خانم شما بر عکس میهمان نواز هستند ولی البته زن ..... در مقابل شوهر اختیاری ندارد که چیزی بگوید.

وقتی که رفقا مرا میهمان کردند، من چون تنها هستم تصور میکردم که امشب در اینجا خیلی به من خوش خواهد گذشت، ولی حال که شما راضی نیستید من بدون اینکه چیزی بگویم از این جا میروم.... زیرا من آدمی نیستم که وجود خود را به دیگران تحمیل نمایم.

این را گفتم و بطری نوشابه را برداشته و به طرف درب روان شدم، ولی قبل از این که به درب برسم زن صاحب خانه در قفای من دوید و گفت:

- آقای گروه‌بان خواهش میکنم که توقف کنید و جایی نروید، برای این که شوهر من گاهی عقل درستی ندارد و نمیداند که چه میگوید و از آن گذشته پختن غذا و پذیرایی از میهمانان بر عهده من است و لذا من حق دارم که از شما خواهش کنم امشب میهمان ما باشید. گفتم:

- خانم عزیز.... از میهمان نوازی شما خیلی متشکرم ..... ولی نمیخواهم که وجود من در این جا باعث بروز کدورت بین شما و شوهرتان بشود و به همین جهت اگر شوهر شما راضی باشند که من

میهمان شما باشم در این جا توقف خواهم کرد و گرنه خیر.

هنگامی که من این صحبت‌ها را میکردم رفقا برای ابراز همدردی قیافه‌های محزونی به خود گرفته بودند و دو نفر دختر صاحبخانه که هیجده ساله و بیست ساله بودند به پدر خود ایراد می‌گرفتند که چرا بد اخلاقی میکند.

صاحب خانه گفت:

- آقای گروه‌بان! خواهش میکنم که بمانید.... ما این طور فکر

می‌کنیم که امشب یکی از اقوام و خویشاوندان به منزل ما آمده است.

گفتم:

- من باین شرط در این جا می‌مانم که شما نسبت به من و یا

دیگران (بخاطر آمدن من) اوقات تلخی نکنید، برای این که من آدم خوش مشربی هستم که زندگی دوستانه و آمیخته به نشاط را دوست دارم. حالا بیائید که نوشابه بنوشیم.

طولی نکشید که بطری "سن زانو" تمام شد و بهر نسبت که

گیلاس‌های کوچک خالی می‌گردید نشاط رفقا و دوستان زیادتر می‌شد. بیست دقیقه دیگر من و صاحبخانه کاملاً با یکدیگر دوست شده بودیم.

صاحب خانه بعد شروع به ذکر بیوگرافی خود کرد و معلوم

شد که یکی از استواران قدیم می‌باشد و در جنگ بین المللی اول شرکت کرده و سربازان را خیلی دوست میدارد، ولی این که قدری سخت گیری

میکند برای آن است که سربازها و استواران دختران جوان او را محترم بشمارند و کاری نکنند که باعث آزار و اذیت و بی‌احترامی نسبت به آنها بشوند.

وقتی که صاحب خانه این صحبت‌ها را با من میکرد دخترانش شانه‌های خود را بالا میانداختند و گوئی به زبان حال می‌گفتند که این از عادات همیشگی پدر ماست و نباید برای صحبت‌های او قائل به ارزش باشید.

اتفاقاً دخترها خیلی جدی و متین بودند، به طوری که پدر آنها محتاج نبود که این توصیه را بنماید و من احساس کردم که یکی از آنها دل‌داده یکی از رفقای ما موسوم به "وسواسی" است.

"وسواسی" جوان نجیب و سر براهی بود و فقط یک عیب داشت که وقتی میخواست بخوابد مدت نیم ساعت تمام با تخت خواب خود ور میرفت و ملافه‌ها و پتو را زیر و زبر میکرد و به همین جهت ما اسم او را "وسواسی" گذاشته بودیم.

بالاخره شام را حاضر کردند و من هیچ انتظار نداشتم که در این دهکده یک چنین غذاهای لذیذی بخورم. آن شب یک مرتبه دیگر به من آشکار شد که این که می‌گویند آشپزهای خوب ما همواره در ولایت هستند و در پاریس غذای خوب یافت نمیشود فوق العاده صحیح است. غذای پاریس منحصر به چند قسم غذای گوشت‌دار از قبیل بیفتک و

کتلت و مرغ سرخ کرده و ماهی است که در تمام سال تقریباً فرق نمیکنند ولی در ولایت انواع آبگوشت‌ها و آش‌ها و کوکوها و سالادها و شیرینی‌های بعد از غذا را تهیه می‌کنند که در تمام سال و بلکه در تمام عمر پاریسی‌ها یکی از آنها را نمی‌خورند.

بعد از پایان شام، ما پسر کوچکی را که آنجا بود فرستادیم که برای مالیکور خریداری نماید، و بعد من پیشنهاد کردم که قدری بر قصیم ویژه آنکه یکی از رفقا که ملقب به " مسیح " بود (زیرا که خیلی زهد و تقوی داشت) خیلی خوب فلوت می‌نواخت شب خوشی بود.

فردا که از خواب بر خاستیم، جشن مجددا شروع شد زیرا ناشتائی مرکب از (ژامبون) محلی و شراب خاکستری و پنیر به ما خوراندند لیکن من چون کار داشتم نمیتوانستم توقف نمایم و لذا از رفقا خداحافظی کرده و رفتم. هنگامی که از صاحب خانه خداحافظی می‌نمودم او مرا تا درب منزل مشایعت کرد و گفت:

- مخصوصاً از تو خواهش میکنم که هفته آینده بیایید برای این که من از تو خیلی خوشم آمده است.

صاحب خانه طوری با من مانوس شد که مثل یک دوست صمیمی مرا " تو " خطاب میکرد.

روز یکشنبه آینده، من مجدداً به آن خانه رفتم و بعد از صرف نهار به اتفاق دختران صاحب خانه برای گردش به طرف جنگل رفتیم. با

این که ما ده نفر جوان و آنها دو دختر ساده بودند هیچ کس کوچک‌ترین اهانتی به آنها نکرد.

قبل از این که برای گردش به طرف جنگل برویم، صاحب خانه به من گفت:

- تو چون از تمام این‌ها بزرگتر هستی، من دخترهای خود را به تو می‌سپارم.

ولی در هیچ موقع لازم نشد که من نفوذ و قدرت خود را به کار ببرم و سربازها را امر و نهی نمایم، زیرا همگی با متانت و وقار رفتار میکردند و بنابر این، افسانه معروف که سربازها حجب و حیا ندارند عاری از واقعیت است.

سرانجام ماه آوریل فرا رسید و هوا رو به گرمی رفت ستوان " پی یر " که گفتم معلم ما بود به واسطه کینه‌ای که نسبت به من داشت، مصمم گردید که پست مرا تغییر بدهد. زیرا این معلم محروم، که در مدت عمر موفق نگردیده بود که در یک کلاس درس بدهد هرگز مرا نمی‌بخشید که به استادی و فن تعلیم و تربیت او ایمان نیاورده‌ام!

در قشون، و خصوصاً در میدان جنگ و خط جبهه، سرنوشت شغل و وظیفه افراد به یک هوی و هوس افسران بسته است، و ستوان که چشم نداشت مرا ببیند سعی می‌نمود که مرا از هنگ مستعمراتی (هنگ خودمان) بیرون بیندازد.

این واقعه در نظر من خیلی سخت و نا هموار جلوه میکرد. زیرا مدت هفت ماه بود که من با رفقا و رفقا با من انس گرفته بودیم و نمیتوانستیم از هم جدا شویم. وقتی من شنیدم که ستوان اقداماتی نموده که مرا به یک هنگ مستعمراتی سیاه پوست (مثل هنگ سنکال که سربازان آن همگی سیاه هستند) منتقل نماید بیشتر متاثر شدم.

ولی قضا و قدر، نخواست که نقشه ستوان به موقع اجرا گذاشته شود. یک روز صبح یک یاد داشت از طرف فرمانده هنگ بگردان ما واصل گردید که بر طبق تصمیم وزارت جنگ و نظر به لیاقتی که از سرگروهبان "فونبور" مشاهده شده و چون مشارالیه دارای تحصیلات عالیه میباشد، لذا مقرر می‌شود که سرگروهبان "فونبور" بلافاصله خود را به مرکز بسیج هنگ‌های مستعمراتی "دریامیه" معرفی نماید، که وسائل حرکت او را به طرف "داکار" فراهم نمایند تا در آنجا مدرسه افسری سپاه مستعمراتی را به پایان رسانیده و به درجه ستوانی مفتخر گردد.

از وصول این یاد داشت بدوا خیلی حیرت کردم ولی بعد به خاطر آمد که این یاد داشت از طرف وزارت جنگ بجه مناسب صادر شده است.

شرح واقعه از این قرار است که در ماه دسامبر سال ۱۹۳۹ و هنگامی که ما در سیرکور بودیم "سزار" از طرف مقامات بالا یاد

داشتی دریافت کرده بود که اگر در قسمت ابوابجمع او، گروهبانان و استوارانی هستند که دوره دانشکده‌های معمولی را طی کرده و ما فوق لیسانس و بالاتر دارند خود را معرفی نمایند که به یک مدرسه افسری اعزام شوند و بعد از طی تحصیلات به احراز درجه ستوانی مفتخر گردند. رفقا اصرار کردند که من اسم خود را بنویسم ولی من گفتم که به مفارقت از آنان راضی نیستم و ترجیح میدهم که مثل گذشته با آنها باشم.

ولی روز بعد از بس دوستان اصرار کردند که نباید این فرصت را از دست بدهی برای این که معلوم نیست که جنگ چقدر طول می‌کشد و اگر تو افسر بشوی طبعاً به همین هنگ مراجعت خواهی کرد و برای ما خیلی خوب خواهد شد و غیره و غیره ...

من عاقبت راضی شدم که اسم خود را بنویسم. دو نفر دیگر هم نام خود را نوشتند و بعد این واقعه را به کلی فراموش نمودم. چهار ماه بعد، که اسامی ما یک دوره شمسی را در تمام مراحل وزارت جنگ پیمود به ما ابلاغ کردند که برای رفتن آماده باشیم!

در آن موقع فکر جدائی از دوستان مرا خیلی ناراحت کرده بود و خوب احساس می‌کردم که آنان نیز از جدائی من قرین اندوه هستند. ولی سعی می‌کنند که به روی خود نیاورند و مرا دلداری میدادند و می‌گفتند که امیدواریم که به زودی دیدارها تجدید شود و باز زندگی

دوستانه را از سر بگیریم.

سرگرد فرمانده گردان، به عنوان خداحافظی مرا احظار کرد و اسناد و مدارکی را که باید به من بدهد داد و گفت:

- فونیور.... من به شما توصیه می‌کنم که وقتی به "داکار" رفتید مشروب ننوشید برای این که آب و هوای مغرب افریقا خیلی با مشروبات الکلی ناسازگار است و به زودی کبد شما را از کار می‌اندازد.  
گفتم:

- این توصیه شما را فراموش نخواهم کرد.

سرگرد اضافه کرد که:

- چون می‌بینم یعنی احساس می‌کنم که شما از فراق دوستان و همقطاران خود خیلی متاثر هستید، توصیه دیگری نیز به شما مینمایم و آن این است که در این دنیا به هیچ کس و هیچ چیز دل نبندید و در عین حال وظائف اخلاقی و وجدانی خود را نسبت به دوستان و خویشاوندان فراموش نکنید.... این را هم بگویم که اگر شما برای طی مدرسه افسری "داکار" از رفقای خود جدا نمی‌شدید.... به طریق دیگر شما را از هم قطارها جدا می‌کردند....

این گفته فرمانده گردان مربوط به توطئه و خصومت ستوان بود که می‌خواست مرا از این گردان بیرون کند. سپس سرگرد، دست مرا فشرده و گفت امیدوارم که اقبال با شما مساعد باشد و به ترقیات بزرگ

نائل شوید.

گفتم:

- جناب سرگرد.... باور کنید که اکنون که می‌خواهم مرخص شوم از دوری شما متاثر هستم و خاطرات نیک فرماندهی شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.

سرگرد، نظیر تمام نجبا و جوانمردان که حاضر نیستند مدح و تمجید خود را بشنوند، با دست اشاره‌ای کرده و حرف مرا قطع نمود و مجددا دست مرا فشرده و گفت: خداحافظ.... و من در حالی که واقعا متاثر بودم از دفتر فرمانده گردان خارج شدم.

این افسر نجیب، که بر حسب وظیفه فرماندهی خود ناچار بود که سخت‌گیر باشد، به طوری که بعدها و پس از متارکه جنگ برای من تعریف کردند روز پانزدهم ماه مه ۱۹۴۰ در جنگل کوچکی نزدیک شهر آمین به قتل رسید. به این طریق که یک هواپیمای شکاری آلمانی از ارتفاع کم موضع آنها را به مسلسل بست و سرگرد کشته شد و مامور اکتشافی (که به جای من) در کنار او ایستاده بود نیز مقتول گردید.

چند دقیقه بعد پزشک جوانی که به جای دکتر "سگ ماهی" انجام وظیفه میکرد، خود را به بالین سرگرد رسانید لیکن همان هواپیمای شکاری مراجعت نمود و مجددا آن موضع را به مسلسل بست و آن پزشک جوان سراپا سوراخ سوراخ شد و در یک لحظه جان سپرد.

باری قبل از این که ما به طرف " پامیه " یعنی مرکز بسیج هنگهای مستعمراتی حرکت کنیم، که سپس از آن جا ما را به " داکار " بفرستند، با کمال دقت ما را مورد معاینه قرار دادند و خصوصا مواظب بودند که ما کبد صحیح و سالمی داشته باشیم.

بعد از معاینه کبد نوبت معاینه دندانها رسید، چون یکی از دندانهای من معیوب بود آن را کشیدند و سپس تصدیق نمودند که من از لحاظ جسمانی برای تحصیل در مدرسه افسری " داکار " دارای صلاحیت هستم.

آخرین شبی که ما با دوستان و هم قطارهای گردان گذرانیدیم، شب الوداع بود و همگی کم و بیش گریه کردیم و در پایان شب من برای این که گریه را مبدل به شادی نمایم شروع به خواندن تصنیفهای نشاط‌انگیزی کردم.

صبح روز بعد که ما به طرف ایستگاه راه آهن رفتیم هیچیک از رفقا به مشایعت ما نیامدند. زیرا همه میدانستند که اگر آنان به مشایعت بیایند یک مرتبه دیگر همه گریه خواهیم کرد و بهتر این است که مراسم خداحافظی تجدید نشود.

نظر به اینکه نام ما را به کلی از دفتر گردان خارج کرده بودند، مجبور بودیم که تمام اثاثیه و ساز و برگ جنگی خود را به (مرکز بسیج) برده و آنجا تحویل بدهیم. به همین جهت هر یک از ما به اندازه

یک قاطر، روی کول خود بار حمل میکردیم.

این واقعه ... یعنی جدائی ما از رفقا و حرکت به سوی (مرکز بسیج) روز هشتم آوریل سال ۱۹۴۰ میلادی اتفاق افتاد.

خواهید پخت و اسباب زحمت خواهید شد.

در واقع چند دقیقه دیگر یک پیشخدمت آمده و گفت:

- آقای ژنرال می‌خواهد با رئیس و فرمانده شما صحبت کنند.

ما نظری به اطراف انداختیم و چشمان به یک مرد چاق افتاد

که پشت میز نشسته و خیره خیره ما را می‌نگریست و معلوم شد که ژنرال همین آدم است.

"جونی" در حالی که از روی تاجر سر را تکان میداد از جا

برخاست و بزبان حال به ما می‌گفت: دیدید که بالاخره چه بلایی به سر من آوردید؟

در حالی که "جونی" به طرف ژنرال می‌رفت مادکمه‌های نیم

تنه را انداختیم و سر و وضع خود را مرتب کردیم. البته ما از ژنرال هیچ وحشتی نداشتیم چون میدانستیم که نسبت به ما هیچ کاری از او ساخته نیست.

ولی نمی‌خواستیم که برای "جونی" بیچاره که خیلی هم ترسو

بود باعث زحمت شویم.

ژنرال بعد از این که قدری به "جونی" اوقات تلخی کرد،

چون دید که ما سر و وضع خود را اصلاح کردیم دیگر اعتراضی ننمود و همین قدر گفت که اگر باز هم بخواهید باین وضع در رستوران بنشینید من گزارشی بر علیه شما تهیه کرده و به "پامیه" کهمرکز

## فصل هشتم

### محکومیت من و شکست فرانسه

چون به وسیله قطار آهن حرکت کرده بودیم، قطار خود را در شهرهای "نوشاتو" و "تول" عوض نمودیم، ولی در شهر "تول" قبل از عوض کردن قطار چون هنوز سه ساعت به آمدن قطار سریع السیر پستی وقت داشتیم، به رستوران مجللی رفته و دستور دادیم که برای ما نهار خوب و لذیذی بیاورند.

فرمانده دسته ما، یک استوار سی و پنج ساله بود که ما او را به نام "جونی" میخواندیم و این مرد از مسئولیت خیلی می‌ترسید. همین که دید ما در رستوران دکمه نیم تنه‌های خود را گشودیم برای یک مرتبه دیگر اظهار خشم نموده و گفت:

- من میدانم که بالاخره شما در این سفر برای من آتش خوبی



بسیج شماسست خواهم فرستاد زیرا من فرمانده پادگان منطقه "تول" هستم.

بالاخره بعد از عبور از پاریس به شهر "پامیه" رسیدیم. من با کمال حیرت دیدم که یک عده افسر و استوار و گروهبان و سرباز که همگی جوان و صحیح‌المزاج و همگی مجرد و بدون زن و بچه هستند در شهر پامیه به عنوان انبار داری و دفتر داری و مخزن داری و بازرسی و بازرینی و بازگیری و غیره غیره .... می‌خورند و می‌خوانند و نه فقط تاکنون به میدان جنگ نرفته‌اند. بلکه تصمیم دارند که تا پایان جنگ از این محل آسوده و راحت تکان نخورند.

در صورتی که ما در خط جبهه، سربازان و افسرانی داشتیم که هم سالخورده و هم علیل و دارای زن و بچه بودند و این بیچاره‌ها کشته می‌شدند و زن و بچه‌شان بدون سرپرست می‌ماندند، در عوض جوانها به وسیله پارتی و یا پول در شهر پامیه "و بیشتر در پاریس" با معشوقه‌های زیبای خویش خوش می‌گذرانند، و به ریش شهدای جنگ و مقتولین جبهه می‌خندیدند.

توقف ما در شهر "پامیه" مدت یک هفته طول کشید. در این مدت لباس ما را عوض کردند و اونیفورم سربازان مناطق حاره را که شلوار کوتاه و پیراهن آستین کوتاه و کلاه چوب پنبه‌ای معروف به "کولونیال" باشد به ما دادند. ما درجه‌های خود را روی این لباس دوختیم

و بعد از یک هفته قرار شد که به طرف "مارسی" عزیمت کنیم که از آنجا با کشتی به آفریقا و "داکار" برویم.

یک روز قبل از این که عزیمت کنیم، مقارن چهار ساعت بعد از ظهر، و هنگامی که در کافه نشسته بودیم یک گماشته نظامی آمد و گفت: من با سرگروهبان "فونبور" کار دارم.

من گفتم: چکار دارید؟

گماشته گفت: سرهنگ با شما کار واجبی دارد و امر کرده است که بلافاصله نزد او بروید.

من می‌دانستم که مقصود گماشته از "سرهنگ" عبارت از فرمانده سربازخانه "پامیه" می‌باشد، که ما در آن موقع جزو ابواب جمعی او محسوب می‌شدیم. لذا فوراً از جا برخاستم و به اتفاق گماشته به طرف سربازخانه رفتم و اول خود را به منشی سرهنگ (و به اصطلاح به رئیس دبیرخانه خصوصی او) که یک نفر سروان بود معرفی کردم. سروان نظر تند و زننده‌ای به من انداخته و گفت:

در تعقیب من بیائید.

من از این نظر تند و زننده حیرت نموده. در قفای سروان وارد اطاق سرهنگ شدم. سرهنگ که سرش طاس بود و همواره اخم می‌کرد و می‌گفتند که خیلی تند خو و عصبی است به سروان گفت:

- بسیار خوب ... ما را تنها بگذارید.

من گر چه با این سرهنگ برخورد نداشته بودم، اما از روی شهرت او را می‌شناختم و می‌دانستم که اولاً خیلی مشروب می‌خورد، و ثانیاً معشوقه جوانی در شهر " پامیه " دارد که همواره کلاه بر سر او می‌گذارد.

در این صورت عجیب نبود که سرهنگ اینطور تندخو و عصبی باشد و شب و روز از فرط اوقات تلخی مشروب بنوشد.

وقتی که سروان از اطاق بیرون رفت سرهنگ گفت:

- آیا سرگروه‌بان فونبور شما هستید؟

گفتم: بله.

سرهنگ کتابی را از کشوی میز خود بیرون آورده و از دور به من نشان داده و گفت:

آیا این کتاب را شما نوشته‌اید؟

من نظری به عنوان کتاب انداخته و دیدم این کتابی است که من پنج سال پیش با عنوان " سرباز " نوشتم و خاطرات یک‌دوره از تعلیمات نظامی خود را در آن منتشر نمودم .

گفتم: بله سرکار سرهنگ .... این کتاب را من نوشته‌ام، یک مرتبه سرهنگ از جا در رفت و صدا را بلند کرده و گفت:

- از وضع تکلم شما پیداست که به قدری جسور و متهور

هستید که از نوشتن این کتاب به خود می‌بالید و افتخار می‌کنید.

من که هنوز نمی‌دانستم این مرد چه می‌خواهد بگوید، گفتم:

- سرکار سرهنگ، چون، نویسنده این کتاب ادبی من هستم ناچار باید اعتراف کنم که من آن را نوشته‌ام و به هیچوجه منظور من ابراز مباحث نبود نمی‌خواستم بر خود بیالم.

سرهنگ غضب آلود گفت:

- شما اسم این کتاب را یک " کتاب ادبی " می‌گذارید؟

گفتم:

- سرکار سرهنگ، همانطوریکه عرض کردم این یک اثر ادبیست و من از روی شوق و ذوق هنگامی که از یک دوره تعلیمات نظامی فراغت حاصل کردم آن را نوشتم.

سرهنگ گفت:

- شما خیال می‌کنید که من بچه هستم که بتوانید مرا گول

بزنید؟ این کتابی که شما نوشته‌اید صرفاً جنبه ضد نظامی دارد و مقصود شما از این کتاب تبلیغات ضد ارتشی بوده و سو نیت شما خصوصاً از این جهت آشکار میشود که شما این کتاب را در سربازخانه منتشر کرده‌اید.

من در صدد توضیح برآمده و گفتم:

- سرکار سرهنگ، من نه سو نیت داشتم و نه می‌خواستم که

مبادرت به تبلیغات ضد نظامی کنم، فقط بعد از ورود به این جا سه نفر از افسران جزا از من تقاضا کردند که چون نام این کتاب را شنیده‌ایم آن را

به ما امانت بده که بخوانیم؛ من هم دو نسخه از این کتاب را که با خود داشتم به آنها امانت دادم که یکی از آنها اکنون روی میز شماست .

از آن گذشته این کتاب پنج سال پیش نوشته شده. اوضاع آن روز با امروز خیلی فرق دارد و فرضا در این کتاب من شوخی‌هایی کرده باشم به طوری که ملاحظه می‌کنید بلافاصله بعد از بسیج عمومی خود را معرفی کردم و لباس سربازی پوشیده و به میدان جنگ رفتم. اکنون هم از میدان جنگ برمیگردم، در صورتی که بسیاری از سربازان و افسران در این شهر می‌خورند و می‌خوابند و تا پایان جنگ یکدفعه هم قدم به سنگرها نمی‌گذارند.

جمله اخیر خیلی بر سرهنگ ناگوار آمد و گفت:

- شما اشتباه کرده‌اید، تمام آنهایی که اینجا هستند مثل سربازان میدان جنگ وظیفه خود را در راه میهن انجام می‌دهند.

و بعد موضوع صحبت را برگردانیده و گفت:

- مذاکرات کافیت. فعلا یگانه کاری که من می‌توانم بکنم این است که مدت پانزده روز شما را توقیف نمایم. ولی کتاب شما را به ستاد ارتش خواهم فرستاد و تصور می‌کنم که باز هم مجازاتهای جدیدی در انتظار شما باشد.

آنوقت سرهنگ از جا برخاست و بدون اینکه کلاه نظامی خود را بر سر بگذارد، بازوی مرا گرفته و متفقا از اطاق خارج شدیم.

من در آن حال عینا مثل سارقی بودم که برای ربودن اثاثیه صاحب خانه رفته‌ام و ناگهان مچم گیر افتاده و صاحب خانه سخت بازوی مرا گرفته که مبادا فرار نمایم.

در حالی که سرهنگ بازوی مرا گرفته بود، از اطاق دفتر عبور کرده و وارد صحن سربازخانه شدیم و با همان حال عرض سربازخانه پیمودیم.

سربازها و افسرها که این منظره عجیب و غیر منتظره را میدیدند، حیرت زده به حال خبردار میایستادند و نمی‌فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است.

عاقبت سرهنگ، شخصا مرا به دست رئیس دژبانی سپرد و گفت من محکوم هستم که مدت پانزده روز در اطاق محبوس باشم و فقط هفته‌ای یک روز اجازه دارم که در صحن سرباز خانه گردش کنم.

من دانستم که مسافرت من به "داکار" برای مدت نامعلومی به تاخیر افتاد، زیرا صبح روز دیگر دوستان من میرفتند و من به جا می‌ماندم و معلوم نبود که آیا بعد از انقضای دوره حبس مرا به داکار بفرستند یا نه؟

آن روز و آن شب گذشت و صبح روز دیگر برای (تکمیل پرونده) مرا از اطاق بیرون آورده و پیش یک سروان سالخورده بردند. از قیافه و هیكل و سراپای این افسر سالخورده حيله و تزوير و

تقلب میریخت، وقتی چشمش به من افتاد، مثل این که دو نفر راهزن و جیب بر به یکدیگر رسیده باشند و بخواهند با علامت و اشاره خود را به دیگری معرفی کنند، چشمکی به من زده و گفت:

- غصه نخور ... این گزارش را من به سرهنگ دادم.

گفتم:

- دست شما درد نکند. الحق و الانصاف، در این مرکز بخور و بخواب ... خوب برای مردم پاپوش میدوزید و چون از صبح تا شام هیچ کاری ندارید، مرتباً برای سربازان و گروهبانیان بد بخت پرونده درست می‌کنید.

آن مرد محیل و احمق مثل این که من مشغول مدح و تمجید او هستم از قعر دل خندید و گفت:

- حالا بیائید و این مدرک را امضا کنید که پرونده شما تکمیل

شود.

من جلو رفته و دیدم روی یک ورقه کاغذ مارک دار چنین نوشته‌اند:

(این جانب سرگروهیان فونبور به موجب این نوشته اقرار می‌کنم که در سربازخانه مرتکب عملیات ضد نظامی شده‌ام، ولی چون برای اولین مرتبه این گناه از من سر زده است روسای من در حقم ارفاق کردند و مرا به پانزده روز حبس در اطاق محکوم نمودند و این مجازات

را در مورد خود، کاملاً شایسته می‌دانم ) .

من گفتم:

- به هیچوجه حاضر نیستم که چنین مدرکی را امضا نمایم، برای این که معلوم نیست که بعد از امضای این مدرک چه مشکلاتی برای من پیش بیاید. به دلیل این که ( عملیات ضد نظامی ) که در این کاغذ نوشته شده معنی کش‌دار و وسیعی دارد و ممکن است که باعث زحمت من بشود.

صحبت من که به این‌جا رسید، یک سرگرد جوان که سی و پنج ساله بود وارد اطاق گردید و طرز برخورد او نشان می‌داد که از موضوع مستحضر است، وقتی فهمید که من از امضای آن کاغذ خودداری کردم، کاغذ را برداشته و خواند و به آن سروان محیل و متقلب گفتم:

- سروان ... این چه مدرکی است که شما برای گروهیان فونبور تهیه کرده‌اید؟ ... مگر خیال دارید که او را به دادگاه زمان جنگ بفرستید؟

سپس خود سرگرد کاغذی را برداشته و جملاتی به این مضمون نوشت:

(این جانب سرگروهیان فونبور اعتراف می‌نمایم که کتابی را که چند سال قبل از این نوشته بودم، و برای شئون و حیثیات ارتش

صورت خوشی نداشت در سربازخانه توزیع کرده‌ام و به همین جهت روسای من، مرا به پانزده روز حبس در اطاق محکوم نمودند و من این مجازات را در مورد خود شایسته میدانم (

گفتم:

- سرکار سرگرد، من به هیچوجه این کتاب را در سربازخانه توزیع نکرده‌ام و فقط به دو نفر از رفقای خود امانت داده بودم.

سرگرد مرا از آن اطاق بیرون برد و گفت:

- شما این کاغذ را امضا کنید و بگذارید که دنباله این کار قطع شود، وگرنه این احمق‌ها از فرط لجاجت و ابراز غیرت بی مورد و خصوصا برای مخالفت با شما، ممکن است که شما را به دادگاه زمان جنگ بفرستند. زیرا این چند روزه که شما به این جا آمده‌اید رفتار آزادانه شما این آقایان را متغیر کرده است.

بر حسب صواب اندیشی آن سرگرد جوان، من ورقه مزبور را امضا کردم، در ضمن روزهای بعد نامه‌هایی به دو نفر از اعضای آکادمی فرانسه و چند نفر از دوستان خود که می‌دانستم در مقامات و مراجع نظامی نفوذ دارند نوشتم و شرح حال خود را برای آنها بیان کردم و تقاضا نمودم که اقداماتی بکنند که میرزا بنویس‌ها و بیکاره‌های شهر " پامیه " که نمی‌خواهند به میدان جنگ بروند مزاحم من نشوند.

این پانزده روزه، که من در ( حبس اطاقی ) بودم خیلی به من

خوش گذشت، برای اینکه یکنفر سرباز را مامور کرده بودند که ظهر و شب برای من غذا بیاورد و این جوان که میخواست از خدمات صفی فرار نماید، خیلی خوشوقت بود که به خدمت من گماشته شده و غالبا در اطاق من می‌نشست و کتاب میخواند زیرا من به زنبه نوشته بودم که مجددا مقداری کتاب برای من بفرستد.

هر روز ظهر و ساعت هشت بعد از ظهر سرباز مزبور به رستوران افسران جز میرفت. و بهترین غذاها را برای من می‌آورد و هر روز عصر یک ساعت به من اجازه میدادند که در طول راهروی اطاق خود قدم بزنم. توقیف من در سربازخانه " پامیه " بین افسران جز دائمی و ذخیره اختلاف انداخت.

افسران جزئی که میبایست همواره در قشون خدمت کنند می‌گفتند که پانزده روز حبس برای من خیلی کم بود و من باید اقلای شش ماه ( و در زندان ) محبوس شوم.

افسران جز ذخیره بر عکس به نام دموکراسی و آزادی قلم و بیان، از من دفاع میکردند. یک روز در رستوران افسران جز، نزدیک بود بر سر من نزاع بزرگی در بگیرد.

افسران جز ذخیره برای اینکه کتاب مرا بخوانند به شهر " تولوز " دستور دادند، که مقداری از نسخه‌های کتاب " سرباز " را برای آنها بفرستد، در نتیجه اقدام فرمانده سربازخانه در حبس کردن من اثر

معکوس بخشید، و به جای اینکه از نشر کتاب جلوگیری نماید موجدیات توسعه انتشار کتاب را فراهم نمود به طوری که کتاب فروشی "تولوز" می‌خواست کتاب مرا تجدید طبع نماید، ولی از طرف مقامات نظامی به او امر کردند که از فروش و تجدید طبع کتاب صرف نظر نماید.

بالاخره این پانزده روز گذشت و من از توقیف بیرون آمدم، پرونده من که بوسیله سرهنگ به ستاد ارتش فرستاده شده بود مراجعت کرد و روی پرونده نوشته بودند (که آنرا بایگانی کنید)

این واقعه افسران را خیلی عصبانی کرد زیرا آنها منتظر بودند که ستاد ارتش مجازات مرا تشدید نماید ولی توصیه دوستان من اثر خود را بخشید و ستاد ارتش از تشدید مجازات من صرف نظر نمود.

بعد از خروج از توقیف، به انتظار این که تکلیف مرا معلوم نمایند، مرا جزو یکی از واحدهای سربازخانه "پامیه" کردند، لیکن من با کمال دقت از انجام (بیگاری) شانه خالی می‌کردم، زیرا سربازهایی که به میدان جنگ رفته و آتش توپ و مسلسل را از نزدیک دیده‌اند با سربازهای جدید خیلی فرق دارند. و خیلی مشکل است که خدمات بدون فایده (بیگاری) را بر دوش آنها حمل کرد.

اما دیگر کسی به من توجه نداشت، چون حواس‌ها به بکلی نداشت، چون حواس‌ها به کلی پریشان شده بود. زیرا آلمانی‌ها حمله معروف خود را از روز دهم ماه مه ۱۳۴۰ شروع کرده و مرتباً در بلژیک

و فرانسه پیشرفت می‌نمودند و ما هر شب مقابل رادیو اعلامیه ستاد ارتش فرانسه را به این مضمون می‌شنیدیم:

(واحدهای ما به مواضعی که برای آنها تعیین شده بود منتقل گردیده و به فعالیت جنگی خود ادامه می‌دهند)

ما همه میدانستیم که معنای این جمله همانا عقب نشینی است و آرزو می‌کردیم که ای کاش عقب نشینی منظم باشد.

یک روز یک گروه‌بیان موسوم به "بلبل" با ده سرباز وارد سربازخانه "پامیه" شدند و معلو شد که اینها هنگ خود را گم کرده‌اند. وضع این سربازها فلاکت‌بار بود و می‌گفتند در طی یک حمله شدید آلمانیها در منطقه رود "موز" هنگ خود را گم کرده‌اند و چون نمی‌دانستند که کجا بروند و چه بکنند ناچار به مرکز بسیج خود واقع در "پامیه" مراجعت نموده‌اند که تکلیف آنها روشن شود.

اینها از میدان جنگ تعریف‌هایی می‌کردند که موی بر اندام انسان (و حتی من که میدان جنگ را دیده بودم) راست میشد. می‌گفتند که تانک‌های آلمانی از روی سربازهای مجروح فرانسوی که قدرت حرکت نداشتند، عبور میکرد و جنازه آن بدبخت‌ها را روی زمین مثل سفره پهن می‌نمود. وقتی تانک‌ها می‌گذشتند از جنازه‌های مقتولین و مجروحین جز یک لکه بزرگ خونین و سیاه رنگ که مقداری گوشت و استخوان در آن می‌لرزید چیزی باقی نمی‌ماند.

اظهارات این سربازان از جنگ برگشته به قدری خوفناک بود که روسا چون نمی‌دانستند با آنها چه باید کرد، و چون نگاه داشتن آنها در سربازخانه باعث تزلزل روحیه سربازها میشد، به همگی مرخصی دادند که برای پانزده روز به خانه‌های خود بروند مشروط بر این که پر حرفی نکنند.

چند روز بعد از رفتن بلبل و رفقای او من نیز از "پامیه" حرکت کردم، لیکن مرا به طرف "داکار" نفرستادند، زیرا در آن موقع وسیله نقلیه برای رفتن به "داکار" موجود نبود و از آن گذشته ستاد ارتش طوری به خود اشتغال داشت که فراموش کرده بودند که من باید به "داکار" بروم.

این بود که مقرر داشتند که من به سربازخانه مستعمراتی "سوج" واقع در کنار دریا بروم، و در آنجا مرا جزو یکی از واحدهای مستعمراتی (چون بالاخره من جزو سپاه مستعمراتی بودم) به حساب بیاورند که خدمت خود را تجدید کنم.

اولین شبی که وارد اردوگاه "سوج" شدم، مرا در یک اطاق منزل دادند که چون نسبت به همه برتری داشتم عملاً رئیس اطاق یا رئیس خوابگاه شدم.

وقتی که میخواستم بخوابم یک سرباز جوان که از لهجه‌اش معلوم بود که از چاله میدانی‌های پاریس است گفت:

آیا مایل هستی که فردا صبح بخوابی یا نه؟

گفتم: مقصودت چیست؟

آن جوان

آیا مایل هستی که فردا بعد از طلوع آفتاب بخوابی و یا

میخواهی که قبل از طلوع سفیدی صبح از خواب بیدار شوی؟

گفتم: چون هیچکار واجبی ندارم خیلی مایلم از بعد از طلوع

آفتاب نیز بخوابم.

جوان پاریسی گفت:

در اینصورت یک حوله و یا چیزی نازکی روی صورت خود

بینداز چون خیال میکنم که تو هم مثل ما شمد و ملافه نداشته باشی.

گفتم:

حق با تو است، غیر از پتو چیزی ندارم. ولی برای چه یک چیز

نازک روی صورت خود بیندازم؟

جوان اشاره به سقف اطاق کرد و گفت:

- آن بالا را نگاه کن تا علت این توصیه مرا بدانی؟

من سر را بلند کردم و روی سقف اطاق چشمم به یک طبقه

سیاه رنگ و مواجی افتاد که بدوا ندانستم چیست. اما بعد متوجه شدم

که این طبقه ضخیم و سیاه رنگ و مواج عبارت از مگس‌هائی هستند که

برای بیتوته شبانه به سقف اطاق پناهنده شده‌اند.

جوان پارسی گفت:

به محض اینکه آفتاب طلوع کرد، این مگس‌ها از آن بالا روی سر و صورت تو مگس‌های این جا مثل زنبور زهر دارند و نیش میزنند. فردا صبح وقتی که از خواب بیدار شدم دیدم که امواج مگس مثل ابر سیاه، فضای اطاق ما و سایر اطاقها را در بر گرفته و معلوم بود که سربازان به هیچ وسیله نمی‌توانند با مگس‌ها مبارزه نمایند. موقع ظهر، وقتی ما میخواستیم مختصر غذای خود را در بشقابهای سبک می‌آورد صرف نمائیم، صدها میلیون مگس هجوم و متاسفانه ما همگی می‌دانستیم که این مگس‌ها از کجا می‌آیند. زیرا آبریزها و مستراح‌ها به قدری کثیف بود که حتی سربازان سیاه پوست سنگالی که در آن اردوگاه بودند به آن مستراح‌ها نمی‌رفتند، و همگی احتیاجات طبیعی خود را کنار دریا (و نزدیک اردوگاه) رفع می‌نمودند و در نتیجه روز به روز امواج مگس‌ها متراکم‌تر و سیاه‌تر میشد.

عاقبت آنچه که باید حتما اتفاق بیفتد، واقع شد و من مبتلا به اسهال خونی (آنهم اسهال خونی میکروبی و مخصوص مناطق حاره) شدم.

هر شب ده مرتبه از جا بر میخاستم و بیرون میرفتم و هر روز بیست مرتبه ناچار به بیرون رفتن میشدم و طوری مزاج من ضعیف شده

بود که چهار دست و پا راه میرفتم.

من چون مختصر پولی داشتم، توانستم از شهر مجاور انژکسیون‌های ضد اسهال خونی را به دست بیاورم ولی عده زیادی از سربازان سیاه پوست مستعمراتی و فرانسوی به واسطه فقدان دوا بر اثر این بیماری خطرناک فوت کردند.

هر روز عده زیادی از سربازان که از مقابل دشمن فرار کرده بودند وارد اردوگاه "سوج" می‌شدند، و هر روز بر شمار بیماران افزوده می‌شد و برای این همه سرباز، غذای کافی یافت نمی‌شد. زیرا در اردوگاه "سوج" فقط برای چند هزار نفر جیره میدادند، اداره خواربار و کاربردازی ارتش پیش بینی نکرده بود که آنجا یکی از مراکز بزرگ تجمع سربازان فراری می‌شود.

بعشتم خود دیدم که سربازان سیاه پوست آفریقائی مقابل چشم افسران عالی‌رتبه خود کامیون‌های حامل نان را تاراج می‌کردند. یک روز ناچار شدند که به طرف آن‌ها شلیک کنند و سه نفر مجروح شدند.

اردوگاه ماتابندر "بردو" چندان فاصله‌ای نداشت و چون هر شب آلمانیها "بردو" را بمباران میکردند، مانیز ناچار می‌شدیم که شب هنگام بمباران به سنگرها و خندق‌ها پناه ببریم.

بسیاری از سربازها که به اردوگاه "سوج" می‌آمدند، اسلحه و لباس نداشتند و بعضی از آن‌ها اسیرانی بودند که از دست آلمانیها فرار



کرده و توانسته بودند که خود را به اردوگاه "سوج" برسانند. اعلامیه‌های جنگی نیز منظمًا خبر از شکست ارتش فرانسه و پیشرفت آلمانیها میداد ولی حقیقت این است که من به قدری دوچار رنج و درد و ناتوانی ناشی از اسهال خونی بودم که توجهی به این حوادث شگرف نداشتم و فاجعه شخصی "فاجعه" عمومی و ملی را از خاطر من برده بود.

مدت توقف من در اردوگاه "سوج" چهار هفته طول کشید که در نظر من چهار سال... و بلکه چهل سال... جلوه کرد.

در همان اردوگاه بود که من خبر تسلیم ارتش فرانسه و متارکه جنگ را شنیدم. ولی بدبختی و رنج من آنقدر زیاد بود که حتی این واقعه منحصر به فرد نیز نتوانست مرا تکان بدهد.

با این که چند کاغذ به همسرم و دوستانم نوشته بودم ولی سرویس‌های پستی، طوری غیر منظم بود که کاغذها و مرسوله‌ها رفت و آمد نمی‌کرد، در صورتی که معروف بود که کشور فراسنه از لحاظ پست و تلگراف منظم‌ترین کشورهای دنیا

وقتی سربازان سنگالی و آفریقائی دانستند که ماشکست خورده‌ایم، بدون هیچ وحشت مبادرت به سرقت کردند و سرقت آن‌ها خصوصًا بعد از این که بر طبق معرات متارکه جنگ، اسلحه ما را گرفتند زیادت‌تر شد.

سیاه پوستان آفریقائی در حضور چشم افسران فرانسه، خواربار آن‌ها را تاراج می‌کردند. یک روز به مخزن لباس اردوگاه هجوم آورده و هرچه لباس و پیراهن وزیر شلواری و کفش و پتو بود به یغما بردند و هیچکس هم نمیتوانست جلوی آنها را بگیرد زیرا کسی اسلحه نداشت.

اگر مامورین ژاندارمری، مسلح نبودند این سربازان سیاه پوست که دیگر از ما نمی‌ترسیدند تمام شهرها و قصبات و دهکده‌های اطراف را می‌چاپیدند. اما ژاندارمهای فرانسه در اولین وهله که این‌ها مبادرت به تاراج عمومی کردند، بدون ملاحظه آن‌ها را گلوله باران نمودند و از آن پس دیگر سیاه پوستان جرئت نکردند که به دهکده‌ها و قصبات اطراف تجاوز کنند.

در آن روزها، غذای من منحصر به یک لیتر شراب بود که برای دریافت آن مدت چهار ساعت در ردیف سربازان دیگر به نوبه می‌ایستادم و چون قدرت ایستادن نداشتم می‌نشستم یک سرجوخه فرانسوی که مدتی در "ماداگاسکار" زندگی کرده بود، بمن یاد داد که در آنجا بهترین وسیله برای معالجه اسهال خونی، شراب است. زیرا وقتی که انسان شراب نوشید مانع از این است که بر اثر تشنگی آب بیاشامد و چون شراب قدری ماده غذائی دارد و بیمار اسهال خونی هیچ غذائی نمیتواند بخورد... او رانگاهداری مینماید.

در هر حال خداوند به بیچارگی من ترحم کرد، و به طور

استثنائی من از این مرض موذی تلف نشدم و بعد از چهار هفته ما را در واگون‌های همیشگی ریخته و به طرف مقصد نامعلومی حرکت دادند.

در راه و کنار جاده و در ساحل رودخانه‌ها چشم‌ها به سربازان آلمانی می‌افتاد که همگی جوان و چاق و فربه بودند و در رودخانه‌ها استحمام می‌کردند، و در چمن‌ها و مزرعه‌ها سفره‌های خود را پهن نموده انواع و اقسام اغذیه لذیذ را که مدتی بود ما از آن محروم بودیم می‌خوردند. هر وقت که قطار ما به یک ایستگاه می‌رسید و توقف می‌کرد، چندافسر و سرباز آلمانی با دروین‌های عکاسی خود جلو آمده و از ما عکس برمی‌داشتند. زائد است بگویم که ما همگی کشیف بودیم و لباسهای مرتبی نداشتیم و بعضی از ما (ویکی از آنها خود من) چندین هفته بود که حمام نرفته و ریش خود را نتراشیده بودیم.

وقتیکه آلمانیها از ما عکس برمی‌داشتند، ما میدانستیم که آنها این عکسها را در جراید و مجلات خود منتشر خواهند کرد و خواهند گفت: این است ارتش فرانسه که ادعا می‌کرد بزرگترین ارتشهای دنیا است!

بعد از معطلی‌ها و پیچ و خم‌های زیاد بالاخره قطار ما به دهکده "ماکو" نزدیک سرحد اسپانیا رسید. من تا پایان ماه ژوئیه ۱۹۴۰ به اتفاق سربازان دیگر در این قصبه بودم و در همان جا بود که خواهران تارک دنیای یک صومعه با یک نوع جوشاندنی کاملاً مرا معالجه کردند

و از شر اسهال خونى نجات دادند.

با این که حسب‌المعمول باید ما را مرخص کرده و به خانه‌های خود بفرستند خیلی کندى به خرج میدادند. وقتى هم که خواستند سربازها را مرخص کنند اول کارگران متخصص و زارعین را مرخص نمودند.

بعد معلوم شد که نسبت به من و چند نفر دیگر نظر خاص دارند زیرا در "ویشی" پایتخت مارشال "پتن" یک مشت از افراطی‌های دست راستی جمع شده بودند که میگفتند اگر فرانسه شکست خورده، تقصیر من و دیگران است که طرفدار آزادی بودیم و می‌گفتیم که زارعین و کارگران و روشنفکرها باید از زندگى بهتری بر خوردار شوند.

با این منطق عجیب من و چند نفر دیگر را پانزده روز بیش از سایرین در دهکده ما کو نگاه داشتند. بالاخره نوبت مرخصی مانیز رسید و من سوار قطار آهن شده و بدوایه "کلرمون فران" رفتم و از آنجا راه شهر "نیم" را پیش گرفتم. بعد از دو روز به زن و بچه خود ملحق شدم. برای من و سایرین جنگ به کلی تمام شده بود، و محقق گردید که دیگر کفش‌های سنگین سربازی من، در جاده‌های فرانسه گردو خاک نخواهد خورد و میخ‌های آن سائیده نخواهد شد!